

کلبہ عثمانیہ

تألیف نویسندہ معروف امریکائی :

خانم بیچر اسٹار

ترجمہ :

محمد علی خلیلی

از انتشارات ادارہ « مجلہ ماہ نو »

بہا : ۲۵ روپال

بہا باجلد زرکوب ۴۰ روپال

* حایجانہ عالی *

داستان ممتاز ماه نو

مدیر و دارنده امتیاز محمد علی سیرازی

اداره «مجله ماه نو» یکی از بهترین داستانهای شرقی یا غربی را که هر کدام شاهکاری محسوب میشود، مرتباً هفته اول هر ماه منتشر می‌کند.

بهای اشتراك سالانه در ایران (۱۲) شماره (۳۰۰) ریال

« « « خارج « « (۴۰۰) «

فصل اول

قاجار برده فروش



در حوالی یکی از روزهای سیار سرد ماه فوریه ، در اطاق بسیار مرتب غذا- خوری یکی از خانه های شهر (ب) از استان (کینتکی) امریکای شمالی، دو نفر نشسته و سرگرم صحبت مفصلی بودند که گاهی سرکشیدن جامهای شراب آنرا قطع مینمود . یکی از آنها کوتاه قد و قوی بنیه بود و شکل خشنی داشت. علاماتی که در چهره اش نقش بسته بود دلالت بر پستی نسب و عدم شرافت خانواده اش میکرده انگشتانش را انگشترهای متعددی زینت میداد و زنجیرهای ضخیمی روی سینه اش آویزان بود که در اثناء صحبت باخشنودی و مسرت با آن بازی میکرد .

اما دومی (شیلپی) صاحب خانه ، مردی بود که از سر و وضعش چنین فهمیده میشد که مرد بجیب و خابواد داری است و آثار ثروت و نعمت و راحتی از اساسیه و نظم و ترتیب خانه اش آشکار و هویدا بود

مستر «شیلپی» درین سخن گفت

- جز این طریق، راه حل دیگری برای این موضوع نمی بینم .

رفیقش جام شراب خود را برداشت و در برابر روشنائی گرفت و گفت

- ولی مستر شیلپی ، من امور بازرگانی خود را نمیتوانم باین ترتیب

اداره کنم

- هالی، حقیقت این است که توماس شخص بیمانندی است ، و هر جا که باشد

باین مبلغ میارزد ، او باوقار ، درستکار ، لایق میباشد و هر چه مرا با کمال مهارت

اداره میکند

هالی در حالیکه جام خود را مینوشید، بالحن تمسخر آمیزی گفت

- مقصودت این است که درستکاری سیاه بوستان را دارد ؟

- نه ، من قول میدهم که توماس درامات و پرهیزکاری و نیک نفسی مانند

نداشته باشد، او چهار سال قبل بوسیله یکی از مؤسسات تبلیغاتی مسیحی شد و من از

آن وقت کمال اعتقاد را بر دارم ، و خانه و دارائی و اسبهای خود را با و سپرده ام

و او را در درفت و آمد آزاد کرده ام ، او بنز همیشه واقعاً سرمشق اخلاص و درستکاری

بوده است .

هالی گفت : شیلی ، بعضی مردم اعتقاد بایمان سیاهان ندارند ، ولی من از آنها نیستم ، سال گذشته من يك سیاه آرام و یكوكاری داشتم و هر وقت میدیدم نماز میخواند ، خوش میآمد ، آری ، من دینداری و پرهیزکاری را مایه بلندی ، قدر و مقام سیاه بوستان میدانم »

شیلی گفت : مانند توماس كتر کسی یافت میشود ، یكبار او را برای تسویه بعضی معاملات و آوردن مبلنی در حدود پانصد دلار به (شنشنتی) فرستادم و اظهار اعتماد و اطمینان باو کردم ، و او با بهترین وجهی اینکار را انجام داد. بعضیها بمن گفتند که عده ای در صدد فریب دادنش بر آمده بودند که پول را بردارد و بکانادا فرار کند ، ولی بآنها گوش نداد و گفت او بمن اعتماد کرده است ، بنا بر این باو خیانت نخواهم کرد ، واقعاً من از قراق توماس متاسف هستم ، پس لازمست برای تسویه وامی که اذمن میخواهی باو اکتفا کنی . هالی اگر واقعاً وجدان داشته باشی باید این کار را بکنی .

بازرگان باشوخی گفت : من برای بازرگانان باندازه کافی وجدان دارم و حاضر هستم با وضع معقولی مخصوصاً با دوستان معامله کنم ولی این پیشنهاد که میکنی منصفانه نیست .

بعد برده فروش اظهار ناراحتی کرد و برای خود جامی شراب ریخت ، اما شیلی پس از سكوت پراضطرایی گفت :

- هالی ، بسیار خوب ، پس بچه ترتیب باید موضوع را تسویه نمود ؟
- خیلی خوب ، آیا پسر بچه یا دختر بچه ای نداری که با توماس بمن بدهی ؟
- آه ، کسی را ندارم که بتوانم از او صرف نظر کنم و صریحاً بتو میگویم که مطلقاً ضرورت و احتیاج مرا ناچار بفروش میکند ، زیرا میل ندارم هیچکدام از بندگان خدا را از دست بدهم .

در همان لحظه در اطاق باز شد و بچه غلامی که در حدود پنج سال داشت وارد گردید . صورت گرد و دو چشم سیاه فراخی داشت ، مژگانش بلند و مویش مشکی و براق بود که دسته ای از آن بر پیشانی اش می افتاد .

رخسار این بچه بسیار جذاب و دلنشین بود ، پیراهن گلی رنگی در برداشت در آستانه در ایستاد و به آرامی و تردید بصورت آقايش که برای او سوت زد و مشتی مویز جلوی ریش ، مینگریست آفایش باو گفت :

- جیم کرو ، بردار ، این مویزها را بردار
بچه سرگرم برداشتن مویزها از روی زمین شد و آقايش خنده کنان گفت .
«جیم کرو پیش بیا .»

كودك به آقايش نزدیک شد ، و او دست بپوهای مجمد كودك کشید و گفت :

- باین آقا نشان بدهد چطور آواز میخوانی و میرقصی .

کودک شروع بخواندن بعضی آوازهای وحشی متداول میان سیاهان کرد و با صدای زیبا و گیرائی بآواز خوانی پرداخت و در ضمن با وضع جالبی دست و پا و تن خود را تکان میداد و میرقصید !

هالی در حالیکه قاج پرتقالی برای او میبداخت، گفت .

- بسیار خوبست ، آقرین !

شیلبی گفت : جیم، حالا تقلید (کدجو) پیرا وقتی روماتیزم او را اذیت میکند ، دریاور .

فوراً اعضاء نرم کودک جمع شد و بدش بهم رفت و قامت خود را خم کرد و در حالیکه بعضای آقایش تکیه داده بود و چهره اش بهم رفته بود شروع براه رفتن کرد و مانند پیرفروتوتی بهر طرف آب دهان می انداخت . از حرکات این طفل ، آن دومرد بی اختیار خنده را سردادند ، و هالی گفت : این بچه چقدر زیباست ، واقعاً آئنده خوب و درخشانی دارد .

ناگهان دست روی شانه شیلبی نهاد و گفت

- این مخلوق را بمن بده و من قول میدهم که موضوع را خاتمه دهم

هنوز برده فروش سخنش را تمام نکرده بود که در اطاق ناآرامی باز شد و زن جوان دوتیره ای که در حدود ۲۵ سال داشت وارد گردید

یک نگاه از آن کودک کافی بود که بفهماند آن زن مادر او است ، در واقع چشمان سیاه و مژه های بلند و موی سیاه برق دارش همه شباهت بآن کودک داشت ، و بمجرد اینکه برده فروش باو خیره شد ، گویه های گندم گون دختر ارشمر سرخ شد و در چهره اش جاذبه و جمالی نمودار گردید . مادر جوان با حال تردید ایستاد و چشمان خود را بآقایش دوخت ، در آنوقت شیلبی گفت

- خوب ، الیزا چه میخواستی ؟

- آقا ، دنبال هاری میگشتم

کودک فوراً سوی او شتافت و با کمال شادی آنچه را بدست آورده بود ، باو

نشان میداد

شیلبی گفت . مانعی ندارد ، او را ببر .

مادر فوراً کودک را برداشت و رفت ، اما هالی روی شیلبی کرد و گفت :
- خداوند! این يك باز یافته پربهائی است ، تو اگر این دختر را در بازار (نیوارلثان) بفروشی ، ثواب مهمی بدست میآوری ، من دخترانی دیده ام که زیبایی او را نداشتند و بقیعت گزافی بفروش رفتند .

شیلبی باخشونت گفت :

- من نمیخواهم بوسیله او ثروتی بدست آورم .

بعد شیلبی برای اینکه جریان سخن را تغییر بدهد، شیشه شراب دیگری باز کرد و رفینش مزه آن شراب را پرسید ، هالی گفت : «آقا شراب کهنه ای است» خوب دوست عزیز، معامله این دختر را چگونه تسویه میکنی ؟ و بهای او را چه مبلغ معین مینمائی ؟

شیلبی پاسخ داد : هالی، این ، این دختر برای فروش نیست، همسرم او را از دست نمیده، گرچه بسنکینی او طلا داده شود .^۱

بازرگان گفت : عیبی ندارد ، ولی این کودک را بمن خواهی داد ؟ قطعاً حس میکنی که او را بسیار پسندیده ام ؟

شیلبی گفت ولی از این کودک چه میخواهی ؟

- دوست برده فروشی دارم که تخصص در جمع آوری کودکان دارد که آنها را بشروتمندان میفروشد ، تا آنها را بخدمت خود وادارند و برای خریداری آنها قیمت های گزافی میدهند ، و این کودک ، دلقظ ظریفی است و همان است که دوست برده فروشم می پسندد .

شیلبی در حالیکه بفکرو تأمل فرو رفته بود گفت .

- میل ندارم او را بفروشم ، آقا راستش این است که انسان هستم و عاطفه دارم و دوست ندارم که این کودک را از آغوش مادر دور کنم .

- آه ، راستی ؟ ولی این خیلی طبیعی است ، زیرا شخص از صدای گریه وزاری زنها خوشش نمی آید ، ولی بهتر نیست که چند روزی مادر را از خانه دور کنی و این موضوع را تسویه نمائی ؟ البته همسرت میتواند بمادر گوشواره یا پیراهن نئی در عوض کودک بدهد و او را بخشود سازد .

- گمان نمیکنم .

- آقا ، از تو در گذرد ، این سیاهان مانند سفید پوستها نیستند ، و اگر شخص بداند چگونه باید با آنها رفتار کند، خیلی زود نرामوش کار هستند ، میگویند که این پیشه انسان را سنگدل میکند ، ولی من معتقد نیستم ، و روشهای بعضی همکاران را نمی پسندم ، زیرا بعضی از آنها بدون آنکه بگریه و زاری مادرها توجه کنند ، با فشار اطفالشان را میگیرند ولی این روش غلطی است ، و کالارا فاسد میکند ، و غیر قابل استفاده مینماید ، من در (نیواورلئان) با چشم خود دختر زیبائی را دیدم که این رفتار او را تباه کرد ، زیرا فروشنده میخواست از دست پسر او آسوده شود ، و او را بزور گرفت و بگریه وزاری مادر که دلها را ریش میکرد اهمیت نداد ، و او را در اطاقی زندانی کرد و در را برویش بست ، ولی آن مادر پس از يك هفته دیوانه شد و مرد .^۱

آقا ، این يك روش ناپسندی است كه هزارها دولار بسبب آن تلف میشود ، و بهتر آن است كه بازرگان در معاملات خود روش مردمی داشته باشد ، و من بر اثر تجاری كه دارم این راه اخیر را می پسندم .

برده فروش روی صندلی خود دراز کشید و دستهای خود را مانند کسانیكه دارای مبادی عالی هستند ، روی سینه قراردادده شیلی نیز بفكر فرو رفت و شروع پیوست کردن پرتقال نمود .

در واقع موضوع صحبت هالی برده فروش را جلب کرده بود ، بهمین جهت دوباره گفت : من از خود ستائی بیزار هستم ، اما میگویم من از تجار معدودی هستم كه سیاهان را با حالی خوب و تندرست و چاق و پر نشاط آماده فروش می كنم ، زیرا طرز اداره كردن من كه بر اساس انسانیت و مراعات وجدان است ، موجب این امر شده است .

شیلی نمیدانست چه بگوید ، ولی بی اختیار گفت . واقعاً ؟

- بعضی از مردم عقیده مرا مسخره میکنند ، ولی همین مسخره بیشتر مرا پای بند عقاید خود میکند ، بهر حال این رفتار نتایج خوبی برای من داشته و هنوز دارد .

این نوع تمسك با انسانیت واقعاً رواج خنده بود ، و شیلی بی اختیار خندید ، تاجر برده فروش هم خنده اش گرفت ، واقع این است كه انسانیت بصورت های بیشماری در می آید ، و گفتار و كردار آنهایی كه بدون استحقاق خود را متمسك با انسانیت میدانند نهایت ندارد .

بالاخره هالی گفت : چه تصمیم گرفتی ؟

شیلی پاسخ داد : در این موضوع فكر خواهم كرد ، و بهم سرم خواهم گفت .

- مانعی ندارد ، ولی برای تسریع در كار میل دارم زودتر نتیجه را بدانم .

- بسیار خوب ، پس در حدود ساعت شش یا هفت شب مرا ملاقات كن تا

جواب قطعی بدهم .

پس از آن بازرگان پالتو خود را پوشید و با صاحب خانه وداع كرد

و رفت .

اما بمجرد اینكه در اطاق بسته شد ، شیلی با خود گفت

- چقدر میل دارم مانند سك این مرد را بیرون اندازم ، ولی او میداند كه

بوی احیاج دارم ، واقعاً اگر کسی من میگفت كه توماس را بیکی از برده فروشان

شریر خواهم فروخت ، او را تخطئه میکردم و میگفتم : مگر مستخدم شخص حكم سك

را دارد كه بمیل خود با او رفتار كند ؟ ولی چه كنم آنچه را نشدنی میدانستم حالا

شده است ، و گذشته از توماس مجبور خواهم شد بچه الیزا را نیز بفروشم و شکی

نیست که برای خاطر این دو نفر نزاع سختی بین من و همسر واقع خواهد شد ولی من ناچارم ، زیرا غرق در قرض شده‌ام ، و این مرد از فرصت استفاده میکند ، بهمین جهت قصد دارد استفاده کامل از این فرصت بکند .

قانون بردگی در (کنیتکی) بهتر و ملایم تر از استانهای جنوبی امریکا بود ، زیرا در آن استانها ، برده‌ها گرفتار سخت ترین انواع ظلم و تعدی و شکنجه بودند ، اما (کنیتکی) یک ناحیه کشاورزی بود و مالکین از غلامان خود جز اطاعت و اخلاص و کوشش در امر کشاورزی و انجام خدمات نوعی نداشتند .

انسان وقتی در این شهرستان مساعدت مالکین را با غلامان و سیاهان مشاهده میکند ، و اخلاص و فداکاری سیاهان را در خدمت به آنها می بیند ، معتقد می شود که ممکن است قانونی وضع شود که قائم بر برادری و همکاری باشد ، ولی مادام که قانون این مخلوقهای آدمی را که دارای احساس و عاطفه هستند (چیزهایی) میدانند که ملک اشخاص هستند ، و مادام که مرک یا ورشکستگی ارباب بسا رحم و مروت هر لحظه غلامان را اندک مدنی از زندگی راحتتری بزندگی پر مشقت و بدبختی می کشاند محال است که انسان تصور کند بشود در این قانون زشت برده فروشی تغییر داد .

مستر شیلی مرد بسیار خوش قلب و با رحمی بود که غلامان سیاه خود را شکنجه و آزار نمیکرد و جز کار کردن در کشتزار ، آنها بطور معتدل ، از آنها چیزی نمیخواست ، اما در کارهای خود بدون مطالعه زیاد روی کرد و مفروض شد ، و اسناد قرض او به هالی بازرگان رسید و او تصمیم گرفت در برابر طلب خود بعضی از بردگان شیلی را بطوریکه گذشت قبول کند .

اتفاقاً وقتی الیزا با طاق ارباب خود نزدیک میشد ، گوشه ای از گفتگوی آنها بگوشش رسید ، و از آنچه شنید متوجه شد که یکی از یازرگانان با ارباب خود برای خریدن یکی از همجنسهای خود وارد مذاکره است و چون از طاق خارج شد ، خیلی میل داشت گوش بدهد و بداند چه میگویند . اما هماندم خانش او را خواست و او ناچار شد برود ، با وجود این بخیالش رسید که آن برده فروش دارد در باره خریدن طفلش با ارباب صحبت میکند ، از این تصویری اختیار دلش لرزید و طفل را روی سینه بطوری فشار داد که بچه متعجبانه با و نگریست ، الیزا بفدري مضطرب شده بود که وقتی وارد اطاق شد ظرف آبرو ریخت و بجای پیراهن ابریشمی که خانش خواسته بود از کمد بیاورد ، لباس خواب برایش آورد . خانم تعجب کرد و گفت :

— الیزا ، تو را چه میشود ؟

الیزا با سختی گفت : آه ، خانم .

اما گریه مهلتش نداد و اشکش فرو ریخت و روی یکی از صندلیها افتاد و صدای گریه اش بلند شد .

خانمش گفت : الیزا مگر چه شده است ؟
الیزا پاسخ داد : خانم عزیزم ، تاجر برده فروشی آمده و من دیدم که با آقا صحبت میکرد .
- احق ، آمده باشد .
- آه ، خانم ، آیا تصور میکنی که آقا می حاضر باشد فرزندم هاری را بفروشد ؟
بعد به تلخی شروع بگریه کرد . خانمش باو گفت :
- او را بفروشد ، ای بیشعور ، تو میدانی که از بابت بابرده فروشهای جنوب معامله نمیکند ، تا وقتی رفتار غلامها خوبست قصد فروش هیچکدام از آنها را ندارد ، بیشعور ، بس است ، حالا دیگر برخیز و آنطور که بتو گفته ام موی سرم را مرتب کن ، و بعد از این برای شنیدن صحبت دیگران پشت درها گرش مده .
- چشم ، ولی البته خانم هیچوقت قبول نمیکند که ..
- بیهوده صحبت مکن ، بدیهی است که هیچوقت حاضر نخواهم شد ، و اگر چنین کاری کنم ، مثل اینست که یکی از فرزندان خود را فروخته ام ، ولی حقیقت این است که بیش از حد بفرزند خود علافندی ، بهمین جهت بمجرد اینکه کسی اینجا بیاید ، تصور میکنی برای خریداری او آمده است !
الیزا مطمئن شد ، و تاحدی از ترسش کاسته گردید و با چابکی شروع بکار کرد .
مادام شیلی خانم شریف و خوش قلبی بود و علاوه بر رحم و مروت پابند با حکام دینی بود ، و با آنکه شوهرش در این احساسات با او شریک نبود ، با وجود این بمعتقداتش احترام میگذاشت ، در واقع او را در رفتار با غلامان آزاد گذاشته بود این زن نیز در بهبود و آسایش و تربیت آنها فروگذار نمیکرد .
پس از آنکه گفتگوهای مقدماتی این معامله میان او و هالی برده فروش انجام یافت ، از آن میترسید که چون بهمسرش بگوید با مقاومت شدید او روبرو شود اما او چون از آشفتگی اوضاع مالی شوهرش اطلاع نداشت ، حدوت این معامله را محال میدانست و هرچه بالیزا میگفت ، از روی اعتقاد بود ، بهمین جهت او را مطمئن ساخت و این موضوع را فراموش کرد و سرگرم آماده شدن برای رفتن بهمانی گردید .

فصل دوم

مادر

الیزا از کودکی زیر دست مادام شیلی عزیز و گرامی بار آمده بود و با جوان دو تیره ای چون خود که با هوش و استعداد بود ازدواج نمود . شوهرش موسوم به ژرژ هاریس بود و در مزرعه مجاور کار میکرد . این غلام را اربابش در یکی از کارخانجات کیسه بافی اجیر کرده بود و بر اثر هوش و پشت کار مقامی میان کارگران یافت ، و توانست برای پاک کردن کف که کیسه از آن یافته میشود، آتشی اختراع کند که اختراع آن در کارخانجات تأثیر زیادی کرد .

با این صفات کمیاب که این جوان داشت و او را محبوب همه قرار داده بود باز از نظر مرد محسوب نمیشد ، بلکه فقط (چیزی بود) اربابی داشت بسیار سنگدل و نادان و ستمگر که بمجرد شنیدن این اختراع فوراً بکارخانه رفت و در آنجا مدیر کارخانه او را استقبال کرد و از داشتن چنین غلام و اسیری باو تبریک گفت . ژرژ نیز او را برد و آن آلت را باو نشان داد و با کمال فصاحت و طلافت زبان فوائد اختراع خود را برایش شرح داد ، بطوریکه ارباب خود را در برابر این شخصیت عجیب کوچک و حقیر یافت، بنا بر این تصمیم گرفت او را از این محیط که سرفراز و مردانه در آن عرض اندام میکند، بیرون آورد و او را باز به محیط رنج و خواری و بیچارگی بازگرداند تا دیگر نتواند سرفرازی کند ، اما به مجرد اینکه صاحب کارخانه گفت میخواهد ژرژ را بمزرعه ببرد : او و هر کس در کارخانه بود متعجب شدند ، مدر گفت :

— ولی مستر هاریس ، این تصمیم خیلی ناگهانی و بیمورد است

— باشد مگر از غلام من نیست ؟

— آقا ، ما حاضر هستیم مزد او را دو برابر کنیم

— من بمزد اهمیت نمیدهم ، مجبور نیستم تا میل نداشته باشم هیچکدام از غلامان

خود را اجیر کنم .

صاحب کارخانه بیهوده، کوشید که او را متقاعد کند و از تصمیمی که گرفته

باز گرداند ، زیرا اصرار کرد ژرژ را که پریشان حواس و متحیر ایستاده بود بخانه باز گرداند ، او وقتی تصمیم تزلزل ناپذیر اربابش را دید و دانست ناچار باید بخانه باز گردد ، احساسات آتشینی در سینه اش شعله ور گردید که آثار آنها در چشمان برافروخته و لبهای بهم فشرده اش نمایان شد و میخواست سخت برآشفته گردد ، ولی صاحب کارخانه بامهربانی دست روی شانه اش زد و با صدای آهسته باو گفت : « ژرژ اطاعت کن ، وحالا با او برو و سعی خواهیم کرد با تو مساعدت کنیم » .

ارباب ستمگر این نجوارا فهمید ، بر تصمیم خود بیشتر اصرار کرد و با خود عهد نمود با اسیر خود سخت ترین رفتار را بنماید .

ژرژ بمزرعه اربابش برگشت و در آنجا متعهد انجام سخت ترین و پست ترین کارها شد ، اما بهر ترتیب بود خود داری کرد و خشم خود را فرو برد ، اما برافروختگی چشمانش دلیل واضحی بود که نمی شود انسان را فقط (چیز یا آلتی) شمرد !

ژرژ در روزگار خوشبختی و سعادت که اربابش باو اعتماد داشت و او را دربرفت و آمد آزاد کرده بود ، الیزا را دیده و هردو همدیگر را خواسته و با هم ازدواج کرده بودند . مادام شیلیبی نیز از ازدواج کنیز عزیز کرده اش با جوانی که او را خواسته بود ، ممانعت نمود .

سه سال بر این زناشوئی گذشت و الیزا در اثناء آنها با شوهر خود ملاقات میکرد و از او دارای سه اولاد شد که دو نفرشان مردند و فقط هاری برای آنها مانده بود . الیزا دل خود را باو خوش کرد و سعادتمند زیست . او همانطور خوشبخت بود تا وقتی که شوهرش از کارخانه به آن ترتیب بیرون آورده شد و باز در اختیار اربابش قرار گرفت .

مدیر و صاحب کارخانه بوعده خود نسبت بژرژ وفا کرد ، و بعد از یک هفته بدیدن مستر هاریس رفت ، و کوشید که برای بازگرداندن ژرژ بکارخانه بانواع وسائل او را قانع کند ، ولی با سرسختی کامل گفت : خود ترا خسته مکن و در این امر دخالت منما ، زیرا فقط من هستم که اختیار او را دارم .

— آفا ، من قصد دارم در کارهای تو مداخله کنم ، فقط خواستم با شرطی که موافق با مصالح تو میباشد زر خرید ترا اجیر کنم ، ولی ارباب سرسخت مستبد سر مومی از رأی خود عدول نکرد و بنا بر این آخرین امید ژرژ برباد رفت و برای او جز زندگی سراسر رنج و خواری و ستم باقی نماند .

فصل سوم

شوهر و پدر

مادام شیلی بهمانی رفت. الیزا در بالکن ایستاده و با خاطری گرفته چشم بکالسکه او دوخت، ناکهان حس کرد که دستی بشانه اش میخورد، و بمجرد اینکه برگشت بی اختیار تبسم شیرینی بر لبانش ظاهر گردید و گفت:

— ژرژ، توهستی؟ مرا ترساندی، عیبی ندارد، من از دیدارتوبی اندازه خرسند هستم، خانم برای شپ نشینی رفته است، بنابراین باطاق کوچکم بیا، زیرا کسی مزاحم ما نخواهد بود

بعد او را باخود باطاق كوچك تمیزی که مشرف بر بالکن بود برد و وقتی در آنجا مستقر شدند، الیزا گفت:

— چقدر خوشوقتم، چرا نمیخندی، به هاری نگاه کن، بسرعت بزرگ میشود، آیا زیبا نیست؟

بعد کودک را بامهر و محبت بوسید، ژرژ باتلخی گفت:

— چقدر آرزو داشتم که متولد نشود، بلکه چه خوب بود که اصلا من چشم بجهان نمیکشودم، آنوقت تونیز بانبودن من خوشبخت بودی!

— ژرژ، ژرژ، چرا چنین میگوئی؟ مگر چه پیش آمده یا می کند، ماما چندی قبل سعادتمند بودیم!

ژرژ گفت. عزیزم، همین است که میگوئی

بعد کودک را پیش کشید و روی زانو نشاند و بچشمان زیبای او نگریست و با موهایش بازی کرد و گفت:

— الیزا، کاملا شبیه تو است، تو زیبا ترین زنی هستی که من دیده ام، بلکه بهترین مخلوقی میباشی که آرزو دارم چشمانم بچهره اش باز شود، ولی آرزو دارم که ترا ندیده بودم و یا تو مرا ندیده بودی!

— اوه، ژرژ، چرا چنین میگوئی؟

— آری، الیزا، من جز بدبختی، خواری، رنج در برابر خود نمی بینم، زندگی من تلخ و ناگوار است، من يك كارگر بدبخت ناامیدی هستم و ترا نیز با

خود به پستی و خواری میکشانم ، این زندگی چه فایده دارد ، چقدر آرزو دارم که در شمار مردگان باشم !..

- ژرژ ، این خیلی بی انصافی است ، من وضع ترا پس از آنکه کارخانه را از دست دادی میدانم ، مخصوصاً که زیر دست چنین ارباب ظالمی هستی ، ولی صبر کن ...

ژرژ سخن او را برید و گفت : صبر ؟! مگر صبر نکردم ، مگر وقتی مرا بدون علت و گناه از جایی که محترم و سرافراز بودم بیرون آورد اعتراض کردم ؟ من هر چه کسب میکردم باو میدادم ، و همه شهادت میدهند که با کمال خوبی کار خود را انجام میدادم .

الیزا گفت : واقعا تأثر آوراست ، ولی بهر حال ارباب تو میباید .

- ارباب ؟! چه کسی او را ارباب من قرارداده است ؟ می همیشه در همین فکر هستم ، او چه حقی بر من دارد ؟ منم چون او مردی هستم ، من از او بهتر هستم ، زیرا اطلاعات عملی من از او بیشتر است . درخواستن و نوشتن نیز بهتر از او میباشم ، تمام این هنرها را پیش خود فرا گرفته ام و او کمترین حقی بر من ندارد ، بلکه بدون رضای او اینها را آموخته ام ، چه حقی - با و اجازه میدهد که مرا مانند حیوانی بکار وادارد ؟ و از جایی بیرون آورد که بهتر از او در آنجا کار میکنم ، و بعد مرا بکارهایی وادارد که اسبها باید بکنند ؟ او از روی تعمد چنین میکند ، و میگوید که مرا خوار و مطیع خواهد کرد و پست ترین کارها و پلید ترین آنها را بمن واگذار خواهد نمود .

- ای وای ، ژرژ ، مرا میترسانی ، من پیش از این نشنیده بودم که اینطور سخن بگوئی ، میترسم کارزشتی مرتکب شوی ، من تغییر افکار تو را تعجب نمی-کنم ، ولی خواهش منم با احتیاط باشی ، آری برای خاطر من و هاری احتیاط کن . - من تا توانستم صبر و احتیاط کردم ، ولی کارها روز بروز بدتر و سخت تر میشود ، و دیگر بیش از این تحمل ندارم ، زیرا او برای خوار کردن و آزردهن از هر فرصتی استفاده میکند ، دیدم که بدون شکایت و بی تابی میتوانم کارهایی را که بمن رجوع میکند انجام دهم و اوقات بیکاری را صرف خواندن و نوشتن نمایم ، ولی هر وقت مرا مشغول این کارها می بیند ، بیشتر بمن فشار می آورد ، و تصور میکنم بالاخره کار بجای غیر مطلوبی منتهی خواهد شد .

الیزا با اندوه بسیار گفت : آه عزیزم چه خواهی کرد ؟

ژرژ گفت : دیروزه مشغول حمل سنگ با گاری بودم ، پسر کوچکش روبروی اسب ایستاد و شلاق را برابر او بحرکت آورد و اسب رم کرد ، و چون بسا کمال ادب از او خواش کردم که دست بردارد ، بسوی من آمد و مرا با شلاق زد ، من

دست او را گرفتم ، فریاد زد و لگدی بمن انداخت و زاری کنان پیش پدرش رفت و باو گفت که من او را زده ام .. پدر نیز بسوی من آمد و ناسزا و دشنام داد و مرا بدرختی بست و شلاق چندسری ساخت و بدست پسرش داد و گفت آنقدر مرا بزنند تا خسته شود ، او هم چنان کرد ، ای وای ، روزی خواهد آمد که این کارها را بیادش بیاورم !

پس از گفتن این سخنان چشمان جوان برافروخت و ابر تیره ای چهره اش را پوشاند و فریاد زد :

- چه کسی این مرد را ارباب من کرده است ؟ من میخواهم بدانم .
الیزا با اندوه فراوان گفت من همیشه بر خود واجب دیده ام که اطاعت آقا و خانم را بکنم ، و الا مسیحی حقیقی نبودم .

- البته اطاعت تو منطقی دارد ، زیرا از کودکی ترا بزرگ کرده و لباس و خوراک داده و تربیت نموده و عزیز و گرامی کرده اند ، بنابراین تا حدی بگردن توحق دارند ، اما من همیشه در معرض لگد و سیلی و دشنام و خواری بوده ام ، بنابراین چه حقی بر من دارد ؟ من چندین برابر آنچه خرجم کرده است باو داده ام ، نه من دیگر تحمل نمیکنم ، روزی خواهد آمد که این استبداد بکارش نخواهد خورد .

- ژرژ ، میخواهی چه بکنی ، آه ژرژ کار بدی مکن ، اگر بخدا ایمان داشته باشی و در راه کارهای نیک بکوشی ، خداوند نگهدار تو خواهد بود و نجات خواهد داد .

- الیزا ، من مانند تو مسیحی نیستم ، دلم پراز درد و تلخی است ، برای چه باید این همه ناملایمات بر سر ما فرود آید ؟

- آه ، ژرژ ، ما باید ایمان داشته باشیم ، خانم میگوید هرگاه اوضاع ما بد شود ، باید معتقد باشیم که خداوند جز خوبی برای ما نمیخواهد .

- چقدر میل دارم که خوب و نیکوکار باشم ، ولی پراز درد ورنج است اگر جای من بودی ، جز این نمیکردی ، و اگر وضع خود را شرح بدهم مرا معذور میداری .

- مگر بتازگی چه شده است ؟ !

- اربابم در آنوقت که بمن اجازه داد ، دور از مزرعه خود زن بگیرم ، مرتکب حماقتی شد . او از مستر شیلی خوشش نمی آید ، زیرا او را برتر از خود میداند و حالا تصور میکند منم با مستر شیلی ساخته ام ، بنابراین بمن گفته است که دیگر نمیگذارد اینجا بیایم ، و عزم دارد در مزرعه خودش زنی بمن بدهد تا همیشه آنجا باشم ، و دیروز بمن امر کرد که مینا را بگیرم و در کبه او باشم ، و الا مرا خواهد فروخت .

- الیزا با کمال سادگی گفت : ولی توماوند سفیدپوستان در حضور کشیش بامن ازدواج کردی .

- مگر نبدانی که غلام نمیتواند همسرا اختیار کند ؟ اگر او بخواهد ما را ازهم دور کند ، در این شهرستان قانونی وجود ندارد که ازدواج ما را برسمیت بشناسد ، و همین است که مرا وادار میکنند که بگویم کاشکی متولد نمیشدم و ترا نمی دیدم ، اگر اینطور بود برای هر دو ما خوب شده بود ، این طفل بیچاره نیز متولد نمیشد ، زیرا اوهم در معرض این عاقبت قرار گرفته است .
- آه ، ولی ارباب من مرد نیکوکار و بارحی است .

- آری ، چه میدانی عاقبت کار چیست ؟ ممکن است بمیرد ، و آنوقت طفل فروخته خواهد شد ، این زیبایی و ظرافت که دارد چه فایده می بخشد ، من صریحاً بتو میگویم که وجود این بچه موجب رنج و ناراحتی تو خواهد شد و دلت را خون خواهد کرد .

این کلمات مانند صاعقه بر الیزا فرود آمد ، و فوراً برده فروش در برابرش مجسم شد ، رنگش تغییر کرد ، نفسش بشماره افتاد و خواست خیالات ترس آور خود را برای شوهر بگوید ، ولی با خود گفت (نه ، نه ، نه) رنجی که دارد برایش بس است ، با و نخواهم گفت ، علاوه بر این ، خیالات من صحیح نیست ، زیرا خانم مرا فریب نمیدهد .

شوهر با اندوه گفت . الیزا حالا باید شجاع باشی ، خدا حافظ ، من میروم

- میروی ؟ ژرژ کجا میخواهی بروی ؟

او در حالیکه می ایستاد گفت : بکانادا . . . و چون بآنجا رسیدم ترا خریداری خواهم کرد ، این یگانه امیدی است که برای من مانده است ، تو ارباب خوش قلبی داری که از فروختن تو خودداری نخواهد کرد ، من توو این بچه را خواهم خرید ، امیدوارم خداوند یار من باشد .

- آه خداوندا ، چقدر هولناک خواهد بود اگر دستگیرت کنند .

- الیزا دستگیر نخواهند کرد ، قبل از آنکه مرا دستگیر کنند خواهم مرد ! خودکشی خواهم کرد ، من یا باید آزاد شوم یا کشته گردم .

- نه ، بمن قول بده که خود را نخواهی کشت ، ژرژ بد مکن ، خود را میازار ، بر دیگران هم تعدی مکن ، بتو آزار ورنج فراوان رسیده است ، ولسی باید با احتیاط رفتار کنی ، و من از خدا میخواهم که ترا یاری و نگهداری کند .
- بسیار خوب ، پس الیزا حالا متوجه نقشه من باش ، اربابم ناهای بمن داد که بمستر سیمس که در یک میلی اینجا ساکن است بدهم و باین بهانه

اینجا بیایم و از تصمیمی که گرفته است شمارا آگاه سازم ، و منظور من این است که خانواده شیلی را خشمگین کند و آنرا بیازارد ، و معنی این آمدن اینستکه من اینجارا ترك کرده و مطیع اراده اش شده و کار پایان بافته است اما من ترتیبات لازم را داده ام و هستند کسانی که بامن مساعدت کنند و بیش از یک هفته نخواهد گذشت که من مخفی میشوم ، الیزا ، درحق من دعا کن ، شاید خداوند دعای ترا اجابت کند .

— نه ، ژرژتو خود دعا کن و گمال اعتماد را برحجت خداوندی داشته باش.

— بسیار خوب ، بامید دیدار.

دستهای الیزا را گرفت و بیحرکت درچشمانش خیره شد.

مدتی هردو خاموش بودند ، بعد باگریه وزاری و آه و ناله سخنانی گفتند ، باین ترتیب این دو همسر ازهم جدا شدند ، در صورتیکه امید بسیار ضعیفی داشتند که باز بهمدیگر برسند .

فصل چهارم

شب نشیمنی در کلبه عموتوم

کلبه عموتوم در نزدیکی خانه آقای شیلی ، در محوطه ای که باغچه کوچکی در آن احداث شده واقع بود .

بمجرد اینکه خانواده شیلی از شام فارغ میشوند، عمه کلو همسر توم که آشپز قابل خانواده است و میز غذا را او تهیه میکند. برای تهیه کردن شام شوهرش به کلبه خود میرود ، در این وقت در گوشه ای از کلبه سرگرم پختن غذا بود و بخار و بوی مطبوع غذا از طرفی که روی آتش بود در فضای کلبه منتشر بود . عمه کلو در آنجا ایستاده و مراقب غذا بود و از چهره گرد و سیاه، درخشنده اش آثار رضایت و اطمینان نمایان بود .

در گوشه دیگر اطاق ، تختخوابی دیده میشد که روی آن روپوش سفید تمیزی دیده میشد ، در نزدیکی تخت ، قالی نسبتاً بزرگی زمین اطاق را میپوشانید ، در این قسمت از کلبه اطاق پذیرائی بود ، در گوشه دیگر تختخواب کم ارزش تری بود که از ظاهرش مینمود که یگانه تختخوابی است که مورد استعمال میباشد . در طرف دیگر اطاق دو پسر بچه دیده میشوند که بخواب هر کوچکتر از خود راه رفتن را میآموختند ، و او برای آنها بر حسب عادت کودکان باداد و فریاد اظهار مسرت میکرد .

علاوه بر آنچه گفته شد، یک میز غذا خوری کهنه در برابر اطاق دیده میشد که بشقابها و گیلانها برای صرف شام روی آن چیده شده و عموتوم پهلوان این داستان و نیکوترین زیردستان شیلی، پشت آن نشسته بود .

عموتوم سری بزرگ و شانه های پهن داشت. بنیه ای قوی و چهره سیاه درخشانی داشت ، آثار خوش قلبی و سنگینی و وقار و ملایمت از چهره اش نمایان بود ، همچنان مینمود که مردی فروتن و ساده لوح است ، در آنوقت با مراقبت ژرژ فرزند کوچک او بایش روی لوح سنگی سرگرم نوشتن بعضی جملات بود ، و از چهره کودک معلوم بود که از این تدریس خرسند است .

عمه کلو ، درحالیکه قطعه گوشتی را برای پختن بکره می آلود ، گفت :
 - این سفید پوستها قدرت هرکاری دارند ، این آقای کوچک با کمال آسانی
 میتواند بخواند و بنویسد ، و چه قدر با لطف میکند که هر شب برای مراجعه بدروس
 خود اینجا می آید ، راستی چه کار خوبی میکند . ژرژ گفت : عمه کلو ، من بی اندازه
 احساس گرسنگی میکنم ، آیا هنوز غذای من آماده نشده است ؟
 عمه کلو درحالیکه سرپوش دیک را برمیداشت گفت :
 - نزدیک است ، چه نان خامه زیبایی است ، دارد سرخ میشود ، پسند
 دقیقه دیگر حاضر است .

چند دقیقه دیگر عمه شروع بکشیدن غذا در ظرفها نمود و بیچه های خود گفت :
 - شما ای موسی و بیت ، ای سیاه زادگان از سر راه دور شوید ، بعد روی
 بژژ کرد و گفت : حالا دیگر کتابها را کنار بگذار و با این پیرمرد آماده خوردن
 بشو ، من در یک دقیقه ظرفها را پرازا غذا میکنم .
 ژرژ گفت : میخواه تنه در منزل با آنها شام بخورم ، ولی عمه کلو ، من
 میدانم چه باید بکنم
 عمه درحالیکه نان خامه گرم را در ظرف رزمی نهاد ، گفت :
 - احسنت عزیزم ، تو میدانی عمه اب کار بهرین خردا کهای خردا تقدیم
 تو میکند .

ژرژ کوچولو با کمال میل ولدت شروع بخوردن غذا نمود و عمه کلو فربان
 و صدقه اش میرفت ، رچون سهرشد با اطراف نگریست . مرس و دست دادیه با چشمان
 حسرت باری او را مینگریست . او هم نداشت از آن ساه مشود را بر بد و جارشان
 افکند و گفت :

- موسی بیت بگریه . معلوم است که گرسنه شستد ، عمه کلو کمی کیک برای
 آنها پیز .

بعد از فراغت از خوردن غذا ژرژ و موسی با طرب ایایی رفتند ، اما عمه
 کلو شروع بپختن نان کیک کرد و فوی پیز شد ، دختر بچه را در آشپز گرفت و
 از آن نان باو خورداند و باندازی از آنرا بآن دو کودک داد که آنرا ارفند و درحالی
 که زیر میز غذاخوری غلط میزدند شروع بخوردن کردند .

وقتی که شام خورده شد ، مادر از در سرش خواست که برود و دسنهاشانرا
 بشویند . دختر را هم بیدرداد و خودش برای تیز کردن میز رفته ، دختر شروع به
 بازی کرد و بادست بنی پدر را میگریست ، و صورتش را چنگ میزد و انگشتنهایش را
 لای موی سفید و سیاهش میکرد و نادی مینمود کمی بعد ، دو کودک برکنشند و با
 خود دو بشکه آورده در کلبه گذاشتند و روی آنها تخته انداخته نیکی از آن برای

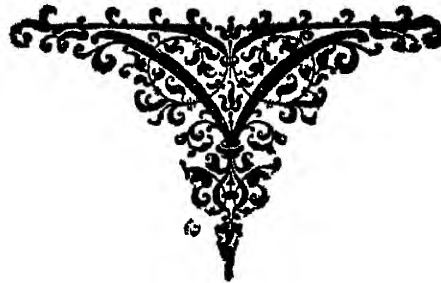
يك اجتماع دينى كه آنشب در كلبه تشكيل ميشد ساختند .
 عمه كلو گفت : آقاى ژرژ . خوب ميخواند و ميدانم كه ما خواهيم ماند تا
 قسمتهائى منتخبى از كتاب مقدس را بخواند .
 ژرژ راضى شد كه بماند ، زيرا اطعالت از اين قبيل مشغوليتها كه تصور بزرگى در
 آن ميكند خوشش ميآيد . طولى نكشيد كه كلبه پرازيكده سياه پير و جوان و مرد
 وزن شده بدنى از آنها غلامان خانواده هاى مجاور بودند كه بآنها اجازه حضور
 در اين اجتماع دينى داده شده بود .
 سياهان با صدائى مؤثر و نغمه هاى موزونى شروع بخواندن بعضى از سرودهاى
 دينى كردند بعد از آقاى ژرژ خواهش نمودند از كتاب مقدس برايشان بخواند و
 چون كودك با دوسى برد و مادرش تربيت دينى خوبى از او كسوده بود ، بنا بر اين
 خواندن و فهماندن مطلب همه را از ژرژ راضى و متعجب ساخت .
 بعد نوبت به ژرژ رسيد . او مردى پرهيزكار و پارسا بود و همكاران او
 را محترم ميدانستند و محضيم ميكردند و در ردیف كشيدها قرار ميدادند . او نيز
 بوقت خود با كمال خلوص نيت و خشوع شروع بخواندن ادعيه نمود و سايرين
 آمين گفتند .

* * *

در آن وقت كه اين اجتماع در كلبه عمومى بود ، در خانه ارباب منظره
 ديگرى مشاهده ميشد ، آنجا در همان اطاق غذا خورى مستر شيلبى با هالى
 بازرگان پشت ميزى كه روى آن پر از اورات و وسايل نوشتن بود نشسته
 بودند و صاحب خانه منتظر شمردن دسته هاى اسكناس بود كه تحويل تاجر ميداد
 و او نيز دوباره آنها را بشمرد ، بالاخره هالى گفت : «همه چيز آماده و مرتب
 است ، حالا ديگر بايد اين اسناد را امضاء كرد .»
 شيلبى سند ها را برداشت و مانند كسى كه از روى بى ميلى كارى كند ،
 ب سرعت آنها را امضاء كرد و بآن بازرگان داد ، بعد هالى از كيف خود يك سند
 رسمى در آورد و به آن نگاهى كرد و بعد آنرا بشيلبى كه با علاقه زيادى آنرا
 ميگرفت ، داد .

بعد هالى درحاليكه بر ميخواست گفت : كار تمام شد .
 شيلبى در حاليكه آه ميكشيد گفت : آرى تمام شد !..
 بازرگان گشت مسل اين است كه از خانه كار راضى نىستى .
 شيلبى گفت هالى ، بايد بباد داشته باشى قول سرف داده اى كه تم راجز
 بكسى كه مىشناسى نشرونى .
 بازرگان گشت : ولى تو او را فروختى و كار خاتمه يافت .

شیلپی با تکبر گفت : تو میدانی که پیش آمد مرا مجبور بفروش او کرد.
- اهمیتی ندارد ، بنابراین فراموش مکن که ممکن است که باز پیش آمد
مرا مجبور کند ، من خواهم کوشید که او را باشخاص خوبی بفروشم ، اما راجع
برفتمارم با او مطمئن باش که من بجداله مرد سنگدلی نیستم .
بازرگان پس از آن رفت ، و شیلپی تنها ماند و شروع به سیگار
کشیدن کرد



فصل پنجم

دل سپاهان

در آنشب مستر شیلی و همسرش دراطاق مخصوص خودشان باهم بودند. شوهر درصندلی راحتی لمیده بود و نامه هائی را که باپست بعد ازظهر رسیده بود مطالعه میکرد ، و همسرش که کنیز خود را از عصر آنروز ، یعنی از چند ساعت پیش او را پریشان حال دیده و مرخص کرده بود ، جلو آینه ایستاده و کیسوان خود را میگشود و شانه میکرد .

مادام شیلی روی بشوهرش کرد و گفت آن مرد پستی که امروز دراطاق غذا خوری با او بودی کیست ؟

شیلی قدری ناراحت شد و کمی خود را جابجا کرد و بعد بدون آنکه سر را از روی نامه بردارد پاسخ داد . اسمش هالی است.

- هالی ، کیست و با ما چه کار دارد ؟

- کسی است که در سفر اخیر خود به (ناچیز) معاملاتی با او کردم

- آیا همین رابطه کافی بود که اینجا بیاید و شام بخورد ؟

- من او را دعوت کردم ، زیرا معاملاتی با او داشتم .

مادام شیلی در شوهر حال اضطرابی مشاهده کرد ، بنا بر این از

او پرسید :

- آیا این هالی ، بازرگان برده فروش است ؟

شیلی متوجه همسرش شد و گفت عزیزم ، چه چیز موجب این پرسش

شده است ؟

- هیچ چیز ، جز اینکه الیزا با حال اضطراب و گریه بمن گفت که تسو

داری باین بازرگان معامله میکنی و او شنیده بود که برای خریدن پسرش با تو گفتگو می کند .

شیلی بدون آنکه متوجه شود که نامه را معکوس گرفته است ، به نامه

توجه کرد و گفت: واقعاً ؟

مادام شیلی درحالیکه موهایش را شانه میکرد، گفت .

— من بالیذا گفتم که تو احمق شده ای ، زیرا ممکن نیست تو با اینگونه اشخاص معامله کنی ، واقعاً من مطمئن هستم که ممکن نیست در فروش این غلامان که داریم فکر کنی، مخصوصاً در صد فروش آن کودک زیبایاش.

شیلبی گفت: امیلی، همینطور است، من همیشه این عقیده را داشتم، اما حقیقت این است که موقعیت من ناچارم میکند تغییر عقیده بدهم، و ناچار هستم بعضی از آنها را بفروشم.

— بآن بازرگان بفروشی؟ محال است، «سترشیلبی قطعاً جدی میگوئی.

— خیلی متأسفم که جدی میگویم، من توماس را فروخته‌ام.

— چه؟ تم؟! آن مخلوق خوش قلب فداکار که از کودکی غلام در ستکار و باوفای تو بود؟ ای وای، مستر شیلبی، پس از آنکه بار وعده آزادی دادی او را بفروشی؟ تو صدها مرتبه با و مژده آزادی داده‌ای، بسیار خوب، حالا میتوانم ده چیز را باور کنم، حتی فروختن هاری کوچک فرزند الیزا بدبخت، را تصدیق کنم.

— حالا که وظیفه ایجاب میکند همه چیز را بدانی، آنچه میگوئی درست است، من متعهد شده‌ام تم و هاری را با هم بفروشم، و میدانم برای چه تو این عمل را که مردم همه روزه تکرار میکنند، باید بددانی؟!

— من حرفی ندارم، ولی چرا تو میان این همه غلام فقط این دو نفر را اختیار کردی، اگر بفروش ناچار باشی پس چرا این هارا میخواهی بفروشی؟

— زیرا از سایرین گرانتر هستند، و البته ممکن بود بنظر تو عمل کم و غیر از آنها را اختیار نمایم، من از این مرد بهای زیادی برای خریدن الیزا معین کرد ولی این بسته برضای تو میباشد.

— مادام شیلبی با نفرت گفت: چه مرد پستی.

— ولی من با احترام تو و مراعات خاطر، اصلاً من با و وجهی نکردم، بهمین جهت انتظار دارم تقدیری از من کرده باشی.

— مادام شیلبی در حالیکه احساسات خود را پنهان میکرد، گفت.

— عزیزم، عذر میخواهم، من عجله کردم، من وحشت زده شده‌ام، زیرا انتظار این اقدام ناگهانی را نداشتم، ولی شکی نیست که برای مراعات حال این بیچارگان بمن اجازه میدهی، تم با آنکه سیاه است، اما بسیار خوشحال و وفاداری است و شکی ندارم که هرگاه لازم نمود جان در راه تو بدهد.

— میدانم، ولی سخن چه فایده دارد، من ناچارم.

— چرا يك فداکاری مالی نمیکنی، من هم حاضریم با تو شرکت کنم، ای وای مستر شیلبی، من برای انجام وظیفه ای که دارم تمام کوشش خود را درباره این بی‌نویان کرده‌ام.

— من سالها باینهارسیدگی کردم و آنها را تعلیم دادم، بیخوابی کشیدم و خوشی و ناخوشی آنها توجه داشتم، حال اگر تم خوش قلب با وفادار در برابر مبلغ ناپایداره، از میان آنها برداریم، دیگر چطور میتوانم سر خود را میان این غلامان بلند کنم. من نهال محبت خانواده و پدری و فرزندی و هوسری را در دلهای آنها کاشته‌ام، حال چطور میشود با آنها ثابت کنیم که مادر برابرزل پای بند را بطله و محبت و وظیفه و هر پیوند مقدسی نمیباشیم.

مستر شیلیبی پاسخ داد: امیلی، خیلی متأسفم که ملاحظه میکنم نظریه تو در این موضوع این است، واقعاً بسیار متأسفم، من احساسات مرا تقدیس میکنم، اگر چه کاملاً با آنها موافق نیستم، ولی امیلی صریحاً بتو میگوید من ناچار از فروش این دو غلام و فروش هر چیز بودم. هالی مندی در دست داشت که تمام ترنهایم را خریدیده بود و هرگاه در پرداخت تأخیر میکردم تمام دارایی مرا مالک میشد، من عرض کردم، و آبروی خود را ریختیم، و نزد یک بودگدایی کنم تا قرض خود را بپردازم، بنابراین لازم بود باقی قرض را با فروش این دو غلام کامل کنم مخصوصاً که هالی این بیجه را پسندید و معامله را موقوف به دادن او کرد و چون من مجبورم او بودم ناچار شدم بمیلش رفتار کنم، حالا اگر تو از فروش آسمان تأثر باشی آیا حاضر بودی در برابر نفر و ختن آنها همه چیز را از دست برود؟

— مادام شیلیبی سردامیان در دست گرفت، رآخی کشید و گفت.
— اجنت برای این بردگی بود. اجنت بر ادب و برده. من ایله بودم که تصور میکردم با شما معامله خری و دهرمانی و قربیت میتویم از سختی این قانون بکاهم گناه از قانون برده نروشی است که بردگی را جایز بداند و از برده نروشان و برده داران کاملاً حمایت میکنند

— عزیزم، شن این است که زاری غمناک را از انعامها و برده نروشی میشوی.
— تو بهدانی که من همیشه برده نروشی را از دست میدانستم و در مدت عمر خود هیچ تمایلی به داشتن برده نداشتم.
— ولی عزیزم، این دیگر قانع شما نیست، ای که من مجبور باین کار شده‌ام و رفتارم چطوری برده که رسوائی و ورشکستگی را از ما دور میکند است.
مادام شیلیبی با حواس پرت شد و به ساعت طلای خود کرد و گفت.
— آری، آری، من چوهره گرانبهائی ندارم. ولی آیا نمیتوانی از این ساعت استفاده کنی؟ من آنرا به قیمت گرانی خریدم، اگر بترانستم فقط بچه الیزا را نجات بدهم، از هیچ چیز مضرت نمیدانم.

شیلیبی گفت: خیلی متأسف هستم، ولی دیگر فایده ندارد، زیرا اسناد فروش امضا شده است، و در اختیار هالی میباشد. و باید یاسگزار باشی که بدتر از

این نشده است ، زیرا این مرد میتواندست زندگی ما را منهدم کند ، اما حال دست از سر ما کشید و رفت ، اگر آنطور که من این مرد را شناختم ، تو نیز میشناختی تصدیق میکردی که از شر بزرگی راحت شده ایم ، این يك مرد سنگین دل بیرونی است ، و اگر کسی مادرش را بخواند ، باو خواهد فروخت ، تا از فروش مادر سود زیای ببرد .

- این مرد مهیب حالا تم نجیب و طفل الیزا را در اختیار دارد ؟
- من صریح میگویم که از این پیش آمد متانرم ، وهالی میخواهد فردا کالای خود را ببرد ، و من قصد دارم که صبح زود سواراسب شوم و از اینجا دور گردم ، زیرا نمیتوانم بروی تم نگاه کنم ، بهتر است توهم بجائی بروی و الیزا را با خود ببری تا موضوع بی سر و صدا پایان بیابد ، و ما حضور نداشته باشیم .

مادام شیلی گفت : نه ، نه ، من نمیخواهم در این بیرحمی شرکت کنم ، من بدیدن تو بدبخت خواهم رفت و از خدا خواهم خواست که در این محنت یارش باشد ، لااقل خواهند دید که خانمشان در اندوه و درد همدرد آنهاست ، اما درباره الیزا اصلا نمیتوانم فکر کنم ، خدا از مادر گذرد ، نمیدانم چه کرده بودیم که چنین ظلمی مرتکب شویم ؟ !

یک نفر دیگر بطوریکه این زن و شوهر نمیدانستند ، باین گفتگو گوش میداد ، زیرا الیزا ، آنشب خیلی مضطرب و پریشان بود ، و وقتی خانم باو اجازه رفتن داد ، او باطاق خود نرفت ، بلکه یکی از اطاقها که بر اهر و در داشت وارد شد و از دالان بقسمتی که آن زن و شوهر بودند ، رفت و بگفتگوی آنها کاملاً گوش داد و تمام سخنان را شنید .

وقتی گفتگو تمام شد ، الیزا بارنگی پریده و تنی لرزان و لبهای بهم فشرده از اطاق خارج شد . در آنوقت الیزا عوض شده و دیگر آن الیزای آرام و باشرم نبود . در اهر و باکمال آهستگی قدم برداشت ، و چون باطاق خواب خانم خود رسید ، دست بسوی آسمان بلند کرد ، و بعد بسوی اطاق خود شتافت .

کودک خود را چون فرشته ای دید که بخواب رفته ، و موهایش دسته دسته روی پیشانی اش افتاده و دهان غنچه مانندی باز مانده و دو دست کوچکش روی روپوش افتاده و بر چهره اش اثر تبسمی دیده میشود . الیزا گفت «کودک بیچاره ام ، کودک بیچاره ، ترا فروختند ، ولی مادر ترا نجات خواهد داد .

الیزا اشک نریخت زیرا در اینگونه مواقع اشک خشک میشود و دل خون میبارد قطعه کاغذی برداشت و کلمات زیر را روی آن نوشت :

(خانم عزیزم ، تصور میکن که نمک بحرام و منکر نیکی های توهستم . نسبت بمن بدگمان مباش ، آنچه را که امشب میان تو و اربابم گذشت شنیدم ، و من تلاش خواهم

کرد که بچه‌ام را نجات بدهم ، پس مرا ملامت مکن ، خداوند پاداش نیکیهایی که نسبت بجا کرده‌ای بدهد)

الیزا نامه را با سرعت پیچید و بسوی یکی از کتوهای رفت و بعضی لباسهای بچه‌اش را برداشت و در دستمالی پیچید و دور کمر بست ، و فراموش نکرد که بعضی از بازیچه را که بچه دوست می‌داشت با خود بردارد ، و طوطی زیبایی را بیرون گذاشت تا اگر بچه بیدار شود با آن بازی کند .

برای بیدار کردن طفل خیلی زحمت کشید ، و پس از آنکه بچه بیدار شد ، شروع بازی با آن پرنده نمود ، آنوقت کلاهی بسر نهاد و شالی روی شانه افکند و لباسهای تمیز بچه را نیز با و پوشانید ، و آهسته با و گفت ساکت باشد سپس دری را که بیالکن باز می‌شد گشود و بیصدا و آرام بیرون رفت .

شب بسیار سردی بود ، ولی هوا صاف بود و ستارگان در آسمان چشمک می‌زدند . لذا مادر شالرا بدور بچه کوچک که ترسیده و خود را بسینه مادر چسبانده بود پیچید .

چند دقیقه بعد ، بکلیه عمو توم رسید و پنجره را کوفت و با آنکه شب به نیمه رسیده بود ، عمو تم و همسرش هنوز بخواب رفته بودند ، زیرا اجتماع دینی طول کشیده بود ، لذا عمو کلو فوراً بسوی درشتافت و آنرا باز کرد و بمجرد اینکه روشنائی شمعی که عمو تم روشن کرده بود بر چهره دختر فراری افتاد . عمو کلو گفت «خداوند ایزا ، مگر چه شده است ؟ آیا بیمار هستی ، یا چه اتفاقی افتاده است ؟ »

- من فرار کرده‌ام ، با بچه‌ام فراری هستم ، ارباب او را فروخت . زن و شوهر با بیم و هراس دستها را بالا برده گفتند :
- او را فروخت ؟

الیزا با بردباری گفت : آری او را فروخت ، من امشب پشت در اطاق خانم گوش میدادم و شنیدم که ارباب با و میگفت که هاری را یکی از برده فروشها فروخته ، توماس تو را هم فروخت و فردا صبح از خانه بیرون خواهد رفت تا آن بازرگان (کالای) خرد را ببرد ، تم در اثناء صحبت ایستاده و دستها را بالا برده بود و چون رفته رفته موضوع را دریافت ، بی اختیار روی صندلی افتاد و سرش بطوری خم گردید که میان دوزانویش قرار گرفت .

عمو کلو گفت : خداوند ایزا ، تو رحم کن ، ای وای ، ما نمیتوانیم با و رکنیم ، او چه کرده است که اربابم بفروشدش ؟

- کاری نکرده است ، ارباب هم مایل بفروشش نبود ، همچنانکه خانم نسبت بجا بی اندازه مهربان است ، و من شنیدم که از ما دفاع میکرد و برای ما تلاش مینمود ، ولی ارباب با و گفت دفاع فایده ندارد ، زیرا باین مرد که براو

چیره شده است مقروض است و اگر قرض خود را نپردازد او را مجبور خواهد کرد که خانه و هر کس که در آنست بفروشد و خود و خانواده اش آنجا را ترک کنند. آری، من شنیدم که میگفت او ناچار بود یاهمه را بفروشد و یاد و نفردا، ارباب اظهار تأسف نمود، ولی واقعا فرشته رحمتی است. و بی اندازه متأثر هستم که اینطور از او دور میشوم ولی چه کنم چاره ندارم.

عمه کلو گفت: بسیار خوب، ای پیرمرد، توهم چرا فرار نمیکنی؟ آنقدر میمانی که ترا بجنوب ببرند و با اعمال سخت و گرسنگی ترا بکشند؟ حالا وقت داری توهم بالیزا برو، تو پروانه ای داری که اجازه رفت و آمد را بتو میدهد، زود باش، عجله کن، مع الان آنچه میخواهی تهیه میکنم. تم با کندی سر بر داشت و با اندوه فراوان باطراف نگرست ولی به آرامی گفت:

- نه، نه، من نخواهم رفت، الیزا برو، زیرا حق دارد و نمی شود مانعش شد. اما توشنیدی چه گفت. اما چاره ای جز فروختن من یا فروختن خانه و سایرین نباشد چه بهتر که من تنها فروخته شوم! من میتوانم مانند دیگران تحمل کنم.

بعد چنان آهی از سینه کشید که سراسر تنش بلرزه افتاد و گفت:
- من همیشه مطیع اراده اربابم بودم و تا آخر مطیع خواهم بود، باو خیانت نخواهم کرد: بهتر است بجای فروخته شدن خانه و سایرین تنها من بروم. کلو اربابم تقصیری ندارد بعد از من او بتو و سایر بینوایان رسیدگی خواهد کرد.

در آنوقت چشمش بستری که سه دانه در آن خوابیده بودند افتاد: دیگر نتوانست سخن بگوید: بیشتی صندلی تکیه داد و صورتش را میان دودستش پنهان نمود و تنش از گریه بلرزه افتاد و قطرات درشت اشک از میان انگشتانش سرازیر شد و بر زمین ریخت، اندر او در آن لحظه بی اندازه بود، او گرچه سیاه بود، ولی اندوه دغم سیاه رسیده مانند هم است.

الیزا که هنوز در آستانه کلبه ایستاده بود گفت:

- غروب امروز شوهرم را ملاقات کردم، و در آنوقت هنوز ندانستم چه بروز ما خواهد آمد، او را نیز باده نبستی بموت داده اند، بهمین جهت من اطلاع داد که ترا خواهد کرد، پس خواهش میکنم اگر توانستید سرگذشت مرا باو اطلاع دهید رباو بگوید من بزرگی خواهم کرد خود را بکاناتا برسانم، باو بگوئید دوستش دارم و او مرا دو باره بهم برسیم ولی او از راه يك مصرف نشود و اگر در این جهان بهم نرسیدیم، سدی کند که در آسمانها بهم برسیم.

کلماتی در دهنش ماند و آنسکهای گری سرازیر گردید، و دعاشا به آسمان رفت و بعد صادر بیچاره طفل هراسناك خود را بسینه چسباند و در همان تاریکی براه افتاد.

فصل ششم

گشای قفسه

مادام شیلی دیر از خواب بیدار شد و پس از آنکه چندین بار بیهوده زنک زد باخود گفت: «آیا چه چیز مانع حضور الیزا شده است؟»

در این موقع بچه غلامی آمد و آب گرم برای اصلاح اربابش آورد. مادام شیلی باو گفت: باطابق البزای برو و باو بگو سه بار زنک زده ام. آنندی رنت و باحال تمجب باچشمانی از حدقه دررفته بزودی برگشت و فریاد زد: - کنو دی که الیزا باز است، و انائه اش درسراسر اطاق پراکنده شده گمان میکنم فرار کرده باشد.

فوراً حقیقت برای زن و شوهر آشکار شد و شیلی گفت:

- پس بد گمان شده و فرار کرده است.

مادام شیلی گفت: خدا را شکر میکنم، گمان میکنم فرار کرده باشد.

- این سخن احدی است، اگر فرار کرده باشد من در فشار خواهم بود.

هالی دید که من در فروش کودک مرددم هستم، پس تصور خواهد کرد که من او را فرار داده ام موضوع بشرف من بر میخورد. بعد با عجله از اطاق خارج شد.

هیاهو برخاست بودرها باز بسته شد و چهره های گوناگونی در اطراف خانه هویدا شد ولی فقط یکنفر آرام ماند و او عمه کلو بود که خاموش و بی صدا بتپیه صبحانه پرداخت، ولی چهره اش درهم بود، گوئی باطراف خود توجهی ندارد و آنهمه فریادها را نمی شنود.

بالاخره وقتی هالی رسید و از غلام بچه ها که در بالکن بودند موضوع را شنید عصبانی شد و شروع بفریاد زدن و تاسزا گفتن کرد و شلاق خود را بحرکت آورد، بطوریکه همه غلامان از ترس فرار کردند و وقتی شیلی را ملاقات کرد، باو گفت: «شیلی، پیش آمد عجیبی است، معلوم میشود که آن دختر با دودک خود رفته است»

بعد بمادام شیلی سلام کرد و شیلی باو گفت: «آقا بنشین، بسیار متأسف

هشتم که بگویم که شاید آن دختر بدگمان شده و سخنان ما را شنیده و شبانه کودک خود را برداشته و فرار کرده است .

هالی گفت : درحقیقت من چنین معامله شرافتمندانه را انتظار داشتم .

شیلبی باخشم متوجه او شد و گفت :

- چه میخواهی بگویی ، آقا باید بدانی برای کسیکه درصدد توهین بمن

باشد ، فقط يك جواب دارم .

بازرگان سری فرود آورد و با صدای آهسته و ملایمی گفت :

- دراین معامله زیان دیده و مغبون شده است .

شیلبی گفت . بتو اجازه نمیدهم که دراین قضیه بمن توهین کنی ، ولی مطمئن

باش درمساعدت باتوکوتاهی نخواهم نمود و برای بدست آوردن کالای خود تمام

اسبها و غلامان من دراختیار خواهند بود ، پس بهتر آن است که صبحانه را با ما

بخوری و بعد به بینیم چه باید کرد .

مادام شیلبی برخاست و اجازه خواست برای تهیه صبحانه برود و غلامان

سیاه خود را احضار کرد و با اشاره به آنها فهماند وقتی باهالی برای تعقیب و

دستگیری الیزا میروند تا میتوانند کاررا عقب اندازند .

خبر فروش عمو تم میان سیاهان منتشر شده و مانند صاعقه برسرشان

فرود آمده بود ، همه جا از اوسخن میرفت . فرار کردن الیزا نیز موضوعی بود

که بیشترمایه تأثرشان میشد .

وقتی سیاهانی که مامور شده بودند با هالی ازدنبال الیزا بردند از خدمت

مادام شیلبی مرخص شدند ، یکی از آنها که موسوم بسام بود ، با سب هالی نزدیک

شد و با بعضی از رفقایش نزدیک اسب ایستاد .

اسب سم خود را بزمین میزد و آرام نمیگرفت . سام چنان نمود که میخواهد

آرامش کند ، ولی آهسته هلوی خشکی را که اذدرخت کنده بود زیر زین اسب

گذاشت ، البته این هلوی خشك اسب را ناراحت نمیکرد مگر آنکه فشاری بآن

برسد . آنوقت اسب میکرد بطوریکه هیچکس بعلت رم کردن اسب پی نبرد .

- بالاخره هالی پس از نوشیدن چند فنجان قهوه عالی با حال خوش در بالکن ظاهر

شد ، راغنی و خشنود مینمود و متبسم بود . سام فوراً پیشرفت و اسب او را پیش کشید ، و آند

نیز دو اسب دیگر را که باید خود و سام و هوار آنها شوند و با هالی برای تعقیب دختر

فراری بردند . آماده نمود .

اما بجزرد اینکه هالی سوار اسب خود شد اسب رم کرد و او را روی زمینی که

پوشیده از گیاه بود افکند ، سام فوراً برای گرفتن اسب که دیوانه شده و شیهه میکشید ،

جلورفت ، و در همین وقت لبه کلاه خود را بچشم اسب نزدیک کرد و بر هیجان اسب

افزود. اسب پای خود را بلند کرد و سام را بطرفی پرتاب نمود و خود بنای دویدن در اطراف خانه را نهاد.

آنسوی اسبها را رها کرد و با سام دنبال اسب رمیده که صداهای عجیبی میکرد. بنای دویدن را گذاشت، سگها هم شروع به پارس کردند سیاهان نیز بداد و فریاد بر خاستند و محشر عجیبی در آن خانه برخاست که از صدایش گوشها کرمیشد. طول حیات در حدود یک کیلومتر بود. اسب هالی در این فضا شروع بدویدن کرده بود، و بر اثر داد و فریاد که از سیاهان بر میخواست بیشتر میرمیده، سام بهانه گرفتن اسب بهر طرف میدوید، ولی در حقیقت با حرکات و فریادهای خود بیشتر او را برمی انگیزخت، هالی نیز باینطرف و آنطرف مبدوید و با بر زمین میکوبید و داد و فریاد میکرد و دشنام میداد. شیلی نیز در بالکن ایستاد و بیهوده فرمان میداد، اما همسرش از پنجره اطاق باین منظره مینگریست و تبسم میکرد، زیرا نقشه بر او واضح بود.

- بالاخره نزدیک ظهر، بر حسب ظاهر سالم توانست اسب شرور را بگیرد و او را نزدیک هالی آورد و با سرفرازی گفت:

- من او را گرفتم و اگر من نبودم همه از گرفتنش عاجز میشدند. هالی در حالیکه از خشم میگریه گفت:

- اگر تو نبودی اتفاقی نمی افتاد.

سام با حال تأثر گفت:

- خدا از تو بگذرد، این سزای دویدن و عرق ریختن من برای گرفتن اسب بود

- عیبی ندارد. تو بیاوه گوئیهای خود سه ساعت از وقت مرا تلف کردی،

حالا زود باید برویم و از این مسخره بازی دست بکشیم.

سام با اضطراب گفت: معلوم میشود که میخواهی ما و اسبها را تلف کنی، با این خستگی چطور میشود حالا حرکت کنیم، با سب خودت که عرق از سر پایش میریزد نگاه کن این اسب کمال احتیاج را با استراحت و تیمار دارد، گمان نمیکنم قبل از نهار آفاق صد حرکت داشته باشند، امیدوارم آقا مطمئن باشند که اگر کمی استراحت کنیم، الیذا مسافت زیادی دور نخواهد شد، زیرا ناتوان است و قادر نیست پند رنگ راه پیمایی کند.

مسام شیلی از پنجره اطاق این گفتگو را شنید و از هوش آن سیاه خوشش آمد و برای تأیید پیشنهاد او بیرون شتافت، و بهالی نزدیک شد و از این پیش آمد اظهار تأسف نمود و از او خواست برای نهار که بزودی تهیه خواهد شد، بماند. هالی چاره ای جز قبول نداشت، بنابراین از خانم تشکر کرد و وارد خانه شد. سام آنسوی نیز اسب را به آخور برده و از پیشرفت نقشه خود داشتند از خنده روده بر میشدند!

فصل هفتم

تلاش مادر

محال است کسی تصور کند که در آنوقت که الیزا پشت بکلبه عمو تم کرد ،
از او مایوس تر و تنهاتر در عالم یافت شود .

ناکامی های شوهر و خطرهای آینده همه در برابرش مجسم شده بود . و این
بی احتیاطی که دارد بآن اقدام میکند و تنها خانه ای را که در آن بوجود آمده
بود ، ترك میکند و از حمایت یگانه دوستی که او را دوست داشت و محترم میشمارد
محروم میشود . مقابلش بامهیب ترین شکلی نمایان شد و بنیالین رسید این جا را
که در پناهشان بزرگ شده و روزهای خوش و پرسعادته گذشته را در آغوش آنها
بسر برده بادیده گله و سرزنش باو مینگرند .

ولی محبت مادری از هر احساسی قوی تر بود و بمجرد اینکه برای جگر گوشه
خود احساس خطر نمود ؛ محبت مادری هر علاقه دیگری را تحت الشعاع خود قرار
داد ، هر احساسی را از میان برد ، بطوریکه نمیتوانست لحظه ای بازوان خود را
از طفل دور کند و باشوق جنون آمیزی او را بسینه فشار داد و بدون توجه به چیزی
شروع بدویدن کرد .

حرکت برك درختان و جا بجا شدن سایه او را بی تاب میکرد و آتش بیم
را در سینه اش برافروخته تر مینمود و آنوقت برای فرار از آن قدم ها را
تندتر میکرد .

از نیروئی که باو دست داده بود تمجب میکرد ، زیرا دیگر سنگینی کودک
را حس نمیکرد . ترس نیز بر آن نبره می افزود و او را پیش میراند ، اما در
همان حال رفتن همواره در دل دعا میخواند و از خداوند میخواست که یارش باشد
و نجاتش بدهد .

کودك رام ، سر را روی شانه مادر گذاشت و بخواب رفت ، و نفسهای گرم
و بازوان پر حرارتش همت مادر را مضاعف کرده و تصور نمود که قوای غیبی به او

كمك ميدهد ، با اين تخيلات برفتن ادامه ميداد و حس ميكرد كه براي نجات دادن كودك خود ميرود كه پرواز كند ...

آثار و نشانه‌های معروف نود او ، يكي پس از ديگري از برابرش گذشته ، و از حدود مزرعه و بيشه گذشت ، و آن مناظر مألوف را يكي پس از ديگري پشت سر گذاشت ، با وجود اين لحظه‌ای درنگ نميكرد ، تا چون سفيده صبح دميد ، چند ميل از خانه اربابش دور شده بود .

اليزا ، پيش از اين با خانم خود بآبادي كوچكي كه در كنار رود (او هيو) واقع بود آمده بود ، و اين راه را خوب ميدانست ، بهمين جهت در آنوقت تمام فكرش اين بود كه بآن آبادي برسد و از رودخانه اش بگذرد ، و بقيه را بخدا بگذارد .

وقتي روز شد و رفت و آمد مردم و گاريها و اسبها در آن راه كوهستاني كه پيش گرفته بود شروع شد ، اليزا ترسيد كه سرو وضعش او را مورد شپيه قرار دهد ، بهمين علت كودك را بر زمين نهاد و سرو وضع خود را مرتب كرد ، و بعد با قدمهاي سمرده شروع بر رفتن كرد تا شپيه را از خود رفع كند ، و چون مقداري كيك و سيب با خود داشت ، سيبی را روی زمین می‌فلطانی تا كودك را با آن براه ببرد و وادارش كند عقب سيب بدود و آنرا بردارد ، باین ترتیب توانست باز مسافتي قطع كند .

پس از مدتی به بيشه كوچكي رسيدند كه صدای آب استغرضش بگوش ميرسيد ، و در آنوقت كودك از گرسنگي و تشنگي شكایت كرد ، بهمين علت او را بكنار استخر برد و برای پنهان بودن از چشم در پناه سنگ مرتفعی نشستند و اليزا در آنجا شروع بغذا دادن كودك نمود . اما كودك و نتي ديد مادرش با او غذا نميخورد تعجب كرد و اندوهگين شد و دست بگردنش افكند و اقمه ای از نان كيك در دهانش گذاشت ، ولی اقمه در گلويش گیر کرد و تصور کرد دارد او را خفه ميكند زیرا خوراكی كه همراه داشت كم بود و كفايت هر دو آب را نمی كرد ، لذا كودك گفت :

- به ، هاری عزيز ، مادرت تا مرا سلامت و در امان نيند نمی تواند چیزی بخورد ، بايد پيش برويم ، برويم تا برود برسيم .

بعد بدون اينكه يكدقيقه از وقت را از دست بدهد ، دوباره براه افتاد ، از جاهائی كه احتمال ميرفت کسی او را در آنها بسنسد ، مسافت بسياری در رانده بود ، و برفرض آنكه کسی از آشنایان او را ميبيند ، نمیتوانست تصور كند كه فراری است ، زیرا همه خانواده بيكوكل و خوش سسلك خيلی را می‌شناختند . گذشته از اين رنگ سفيد خود و كودكش خطر كنيز بودنش را از اين ميبود کسی

گمان نمیکرد که از سیاهان زر خرید باشد . نزدیک ظهر بود که برای کمی استراحت و خریدن غذا برای خود و بچه اش کنار مزرعه ای ایستاده و تا اندازه ای مطمئن شده بود که مقداری دور شده است ، بنابراین با حال خستگی و گرسنگی وارد مزرعه شد .

زن مهربانی در آنجا با و برخورد ، و خیلی خرسند شد که همصحبتی بدست آورده و میتواند لغتی با او گفتگو کند ، و از الیزا دانست که میخواهد هفته ای نزد بعضی از دوستانش مهمان باشد . بالاخره الیزا آنچه میخواست از آن زن بدست آورد و دوباره براه ادامه داد .

نزدیک غروب بود که الیزا بقریه مجاور رود (اوهیو) با حال زار و خستگی بی اندازه ای رسید . اما عزم و اراده و روحیه قوی خود را از دست نداده بود . در آنجا ایستاده و برودخانه ای که نجات خود را بسته عبور از آن میدانست نگریست . فصل بهار بود و رودخانه پر آب بود و قطعات یخ در سطح آن شناور بودند . در آن نقطه که الیزا ایستاده بود . زبانه ای از ساحل (کینتگی) در رودخانه پیش میرفت ، و مجرای آب اطراف این زبانه را قطعه های یخ انباشته شده فرا گرفته و تا کناره دیگر رودخانه امتداد می یافت .

الیزا در برابر این مانع یخی ، که عبور از رودخانه را با قایق دشوار میکرد . مبهوت ایستاد و لغتی به آن نگریست ، و بعد بسوی مسافر خانه نزدیکی رفت که وسائل لازم را فراهم کند .

زن مسافر خانه چی که مشغول آشپزی بود جلو آمد و الیزا پرسید چه میخواهد . الیزا گفت : آیا قایقی یافت میشود که بوسیله آن از رودخانه عبور کرد ؟ آن زن گفت : نه ، نیست ، قایق دیگر از رود عبور نمیکند . اما آثار اضطراب و بیم که بر چهره الیزا ظاهر شده بود ، آن زن را متعجب ساخت و گفت :

- معلوم میشود احتیاج شدیدی به عبور از رودخانه داری ، آیا آنطرف بسیاری داری ؟ الیزا گفت : فرزندی دارم که حالش در خطر است ، و دیشب آخر وقت از وضع او آگاه شدم ، و تمام روز را بامید عبور از رودخانه راه رفته ام . زن که این اظهار علاقه و محبت مادری را در دلش زنده کرده بود گفت - بسیار مایه تأسف است . واقعاً من خیلی نگران شدم .

بعد از پنجره سردا بیرون کرد و مردی را که در ساختمان دیگر بود بنام سلیمان صدا کرد . کمی بعد مردی چرکین جامه و دست و پا ، بسویش آمد و آن زن با و گفت :

- آیا آن مرد خیال دارد امشب از رودخانه بگذرد ؟ سلیمان پاسخ داد : او میگوید در صدد گذشتن خواهم افتاد ، اگر چه مشکل و

خطرناك است

بعد آن زن رو بالیزا کرد و گفت : امشب مردی باینجا خواهد آمد که قصد گذشتن از رود را دارد و شام را اینجا خواهد خورد، پس خوب است همین جادر انتظارش بمانی .

بعد در حالیکه نان کیکی بدست کودک میداد گفت :

— چه بچه زیبایی است !

اما کودک که بسیار خسته بود ، از خستگی بگریه افتاد . الیزا گفت :

— بینواعت به پیاده روی نکرده و امروز بی اندازه خود را خسته کرده است . زن در حالیکه در اطاق کوچکی را که تختخواب راحتی در آن بود باز میکرد ، بالیزا گفت : عیبی ندارد ، او را باین اطاق ببر . الیزا اطاعت کرد و وارد شد و بچه را روی تخت گذاشت و دستهایش را در دست گرفت تا بخواب رفت ، ولی خود او هیچ حال آسایش نداشت ، زیرا هر وقت بفکر میافتاد که در معرض تعقیب است ناراحت میشد و برای پیشرفت عزم و اراده اش قویتر میشد ، آنوقت با حسرت بآن رودخانه خروشان که حایل میان او و آزادی بود ، نگریست و آه کشید .

خوبست الیزا را در اینجا بگذاریم و سراغ تعقیب کنندگانش برویم . مادام شیلی بهالی بازرگان وعده داده که نهار را فوراً آماده کند ، و دستورهای لازم را در اینخصوص در حضور اوصادرنمود ، و اما همه سیاهان حس کردند که مادام شیلی از این جریان خشنود نیست ، و مقصودش این است که نمیتواند بازرگان را از رفتن بعقب دختر فراری باز دارد تا کارش راعقب اندازد ، بهمین جهت درچیدن میز غذا سستی کردند ، و مخصوصاً عمه کلو در تهیه خوراك مسامحه کرد و در اینمدت هالی با حال خشم در بالکن قدم میزد و بیتاب بود . بالاخره غذا خورده شد و بعد از غذا تم باطاق پذیرائی احضار گردید ، و شیلی بازبان نرم یاوگفت .

— میخواهم بتو گفته باشم که این آقاسندی دارد که در صورتی که مطیع اوامر او نباشی ، حق مطالبه یکهزار دولا را از من دارد ، امروز دنبال الیزا خواهد رفت بنابراین میتوانی بقیه روز را بدلتخواه خود بگذرانی ، پس حالا ، فرزند بهر کجا که مایل هستی برو .

تم گفت : آقا ، سپاسگزارم .

هالی بازرگان گفت : من ترا از تنبلی و بکار بردن نیرنگها و حرامزادگیها که سیاهان در آن مهارت دارند بر حذر میکنم ، زیرا من قصد دارم در صورتیکه او امرم را اطاعت نکنی ، از آخرین دینار حق خود استفاده کنم ، و هرگاه آقای تو بنصیحت من

گوش میداد . بهیچ يك از شما سیاهان بدجنس اعتماد نمیکرد .

تم باقد برافراشته به شیلی گفت :

— ارباب ، تو یکساله بودی و هشت سال از عمر من میگذشت که مادرت بمن گفت : (این آقای تو میباشد) و ترا بمن سپرد و دستور داد که له له تو باشم ، آیا از آنروز تا بحال بتو خیانت کرده ام و یاد در صدد مخالفت او امر و دستورهای تو بر آورده ام ؟ شیلی بی اندازه متأثر شد و چشمانش پراز اشك گردید و گفت :

— فرزند ، خدا شاهد است که درست میگوئی ، و اگر بمیل من بود ترا نمی فروختم و از دست نمیدادم ، اگر چه گنجهای جهان بمن داده میشد .

مادام شیلی نیز گفت : من بتو قول میدهم بمجرد اینکه اوضاع ما مساعد باشد ترا نزد خود بازگردانم .

بالاخره در حدود ساعت دو بعد از ظهر سام و آندی اسپهرا را که معلوم بود استراحت کرده اند ، آوردند و هالی سوار اسب خودش شد . آندو نفر نیز سوار شده و دنبال دختر فراری رفتند و چون بآخر مزرعه رسیدند هالی گفت :

— ما بسوی رودخانه خواهیم رفت ، زیرا همه سیاهان از این راه فرامی میکنند . و معلوم شد که در این منطقه راه بدوشبه تقسیم میشود ، یکی از آنها همان راه کوهستانی است که الیزا پیش گرفت ، و دومی راهی است قدیمی که دیگر از آن رفت و آمد نمیشد . هالی مصمم شد راه دوم را پیش گیرد ، زیرا معتقد بود ، الیزا برای اینکه از چشم مردم و دنبال کردن دور باشد ، از این راه فرار کرده است .

بنابراین در حدود یکساعت در این راه پیشرفتند ، اما ناگاه به انبار غله بزرگی رسیدند و مشاهده کردند که در اینجا راه گرفته شده و ادامه دادن بسراه میسر نیست . خشم و غضب هالی شدید شد و بنای ناسزا گوئی بدوسپاه کرد ، زیرا او را گمراه کرده و قبلا از این راه او را با خبر ننموده بودند ، ولی خود را بسادگی زده و اظهار داشتند اطلاعاتی از این راه نداشته و آنرا نه پیموده اند ، بنابراین هالی ناچار از سکوت و تحمل بود ، بالاخره برگشت و آن دوسپاه نیز با او برگشتند و بسوی راه کوهستانی که الیزا از آن رفته بود ، روان شدند .

نتیجه این موانع آن بود که یکساعت بعد از رسیدن الیزا بآن قریه وارد شدند ، در آنوقت که سام چشمش بالیزا خورد ، دختر کنار پنجره ایستاده بود و بطرف دیگری مینگریست هالی و آندی چند قدمی از سام جلو بودند . بهر حال موقعیت دشواری بود ، لذا برای اینکه سام بدختر وضع را بفهماند ، کلاه خود را بزمین افکند و بر اثر آن فریاد دلخراشی کشید که الیزا را متوجه ساخت . دختر فوراً خود را عقب کشید و بلافاصله قافله تعقیب کنندگان بطرف در مسافر خانه آمد .

اطلاقی که الیزا در آن بود ، دری داشت که بسوی رودخانه باز میشد ، بنابر

این الیزا فوراً کودک خودك خود را در آغوش گرفت و از آن در بیرون شتافت، اما در آنوقت، در آنطرف کناره پنهان میشد، هالی بازرگان اورا دیده با سرعت برق از اسب پائین جست و سام آندی را بیاری خواست، و مانند سگ شکاری که آهوی رسیده را دنبال کند، عقب دختر دوید.

در این موقع تنك، الیزا حس کرد که دیگر پاهایش روی زمین نیست، گویی بیروا آمده بود و در يك لحظه خود را بکنار آب رساند. تعقیب کنندگان اورا دنبال میکردند، بیچاره از ترس فریاد هولناکی برآورد، و بعد مانند از جان گذشتگان روی آبهای خروشان جست و بر يك قطعه یخ قرار گرفت.

خیز پر خطری بود که جزا زیاس و دیوانگی ناشی نمیشد و بر اثر آن هالی و آندی بی اختیار فریاد زدند و از بیم و هراس دستها را بالا بردند.

-قطعه یخی که الیزا روی آن جسته بود، بتکان آمد، ولی الیزا روی آن نماند و روی قطعه دیگری جست، و در حالیکه مانند دیوانگان فریاد میزد، روی قطعه سومی از یخها قرار گرفت، میلغزید و بسر در میافتاد و باز بر میخواست، و خود داری میکرد کفشهایش از پایش افتاد و جورا بهایش پاره شد و پاهایش خونین گردید. و قطعات یخ از خونس رنگین گردید. ولی او چیزی نفهمید و چیزی حس نمیکرد، تا بالاخره در میان خواب و بیداری، مردی را دید که در کنار رود او هیو او را یاری میکند. آن مرد بی اختیار بالیزا گفت: تو هر کس باشی، زن شجاعی هستی الیزا از صدای آن مرد و از هیکل او شناخت که مالک مرزعه ای در نزدیکی مرزعه شیلی است و چون او را شناخت فریاد زد: مستر سیس، مرا دریاب. ترا بخدا مرا دریاب، مرا پنهان کن.

- آن مرد گفت: یعنی چه؟ مگر تو کنیز مستر شیلی نیستی!

- پسر. یگانه فرزندم را فروخت، این آقا (اشاره بساحل دبگر کرد) او را خریده است. آه مستر سیس مگر تو اولاد نداری؟
مرد در حالی که او را بالا میکشید و از سرایشی ساحل بیرون میآورد گفت: آری: من دارای اولاد هستم بعلاوه تو دختر دلیری هستی، من دلیری را هر کجا باشد دوست دارم.

و چون بساحل رسیدند، آن مرد ایستاد و گفت:

بی اندازه میل دارم برای تو کاری انجام بدهم، ولی یناگاهی ندارم که ترا انجام بپریم، (و بعد اشاره بخانه سفید بزرگی که در خیابان بزرگ فریه واقع بود کرد و گفت) ولی بهترین مساعدتی که میتوانم در باره ات بکنم این است که بتو بگویم بآن خانه بروی، نزد صاحبان آن خانه برو، زیرا مردم نیکی هستند و هر خطر را از تو دور خواهند کرد.

الیزا با کمال حرارت گفت: خدا بتو عوض بدهد.
 -از من تشکر مکن، زیرا کار قابل ذکر و انجام نداده‌ام.
 -البته آقا، جای مرا بکسی نفخواهی گفت.
 -دخترم، من ترسو نیستم، مطمئن باش و تو مستحق آزادی خود هستی و بسایه
 بطور کامل از آن استفاده کنی.
 مادر دو باره کودک را بسینه چسباند و با قدمهای تند و استوار بسوی خانه
 شتافت، در حالیکه و آن مرد ایستاده و باو مینگریست.
 اما هالی در ساحل دیگر مات و مبهوت ماند و بآن دختر شجاع با مادر فداکار
 مینگریست، و چون الیزا از نظرش غایب شد روی بسام و آنندی کرد و از آنها نظر
 خواست.

سام گفت: پایان خوشی بود.
 هالی گفت: مثل گربه وحشی روی یخها میجست، کوئی ارواح اهریمنی در
 کالبدش راه یافته بودند.

سام در حالیکه سر خود را میخارانده گفت:
 -اهمیت ندارد، امیدوارم که آقا ما را از دنبال کردن این راه معاف دارد، زیرا
 در خود قدرت پیش رفتن نمی بینم. سپس خنده ای کرد، اما باز رگان با کمال خشم گفت:
 -میخندی؟

واقع این است که منظره دختر که مانند دیوانگان جست و خیز میکرد خنده
 آور است.

بعد سام و آنندی شروع بخنده کرده و از شدت خنده بخود می پیچیدند، اما خنده
 آنها در واقع برای شکست هالی بود.

هالی که سخت عصبانی شده بود و با شلاق بآنها حمله کرد، ولی هردو خود را
 کنار کشیدند و بعد از ساحل بالا آمدند و پیش از آنکه هالی بتواند بانها برسد و سوار
 اسبهای خود شدند و سام با و روی کرد و گفت: آقا شب بخیر، حالا دیگر خانم برای
 مانگران میشود و گمان کنم که آقای هالی دیگر احتیاجی بمانداشته باشد.

بعد در حالیکه با صدای بلند میخندیدند، اسبها را بتاخت آوردند. در حدود ساعت
 یازده بود که بمرعه رسیدند، در آنجا مادام شیلی با شوق و انتظار جلو آنها را گرفت،
 و چون دانست که الیزا نجات یافته است، بی اندازه خوشوقت و مسرور گردید و دوسپاه
 را نوازش کرد.

فصل هشتم

وظیفه و انسانیت

بیرد سناتور آمریکائی، بخانه خود برگشت و خانش را دید که سرگرم رسیدگی به چیدن میز غذاخوری برای تهیه شام میباشد، بیرد در حالیکه کفشهایش را در میاورد گفت: - بسیار خسته هستم، سرم نزدیک است بترکد!

همسرش خواست شیشه کافور را از دولابچه بیاورد، ولی او را از آوردن شیشه بازداشت و گفت:

- نه، نه، ماری، من دارو لازم ندارم، فقط احتیاج بیک فنجان از چای خوبی که تهیه میکنی دارم، قانون گزاری کار بسیار مشکل و خسته کننده است.

بعد سناتور تبسمی کرد، مثل اینکه خود را فدائی شهر خود میداند، آنوقت همسرش باو گفت: در مجلس سنا چه قانونی میگذارانند؟ خانم بیرد که توجهی سیاست نداشت و سرگرم بچه داری و خانه داری خود بود، انتظار چنین سؤالی نداشت، ولی باو گفت:

- موضوعهای مهم خاصی نبود.

ولی راست است که در صدد تصویب قانونی بودند که دادن آب و نان را بآن سیاهان و دوتیره های بیچاره که بمانا میآورند، تحریم میکند! شنیدم که در اطراف چنین قانونی مذاکره میکردند، ولی من تصور نمیکنم هیچ حکومت دینداری در وضع چنین قانونی فکر کند.

- هاری، چه شده است؟ گمان میکنم سیاست باف میشوی!

- نه، سخن بیهوده ای است، من کمترین توجهی سیاست ندارم ولی این عمل بسیار ظالمانه را برخلاف مقررات دینی میدانم.

- درست است، قانونی بتصویب رسیده که تحریم میکند مردم باغلامانی که از شهرستان (کینتنکی) میآیند مساعدت کنند، زیرا مساعدت با این فراریها بوسیله طرفداران تحریم برده فروشی باشکال مختلف درآمده بود، بطوریکه صدای مردم (کینتنکی) را درآورد، و شهرستان مانا چار بود برای آرام کردن آنها اقدامی بکنند.

- قانون چیست ؟ قانون نمیتواند مانع ماشود ، از مساعدت بینوایانی که شبانه درخانه های مارا میکوبند جلوگیری کند ، و مانع شود که کمی نان و آب و یا لباس کهنه بآنها بدهیم و آنها را بهر کجا بخواهند بروند روانه کنیم .
- ولی عزیزم ، مساعدتسی را که این قانون تحریم میکند همین است . در این لحظه (کاجو) پیشخدمت سیاه آنها آمد ، و از خانم خواش کرد که برای چند دقیقه بآشپزخانه بیاید .

مادام بیرد نیز فوراً بطرف آشپزخانه شتافت ، و شوهرش نفس راحتی کشید ، و در صندلی راحتی نشست و شروع ببطالعه روزنامه کرد ، اما چند دقیقه طول نکشید که صدای زنش را شنید که او را با حال تائری میخواند و میگوید :
- جون ، خواهش دارم فوراً اینجا بیایی .

بیرد روزنامه را روی میز گذاشت و بسوی آشپزخانه شتافت و از منظره ای که برابر خود دید مدهوش شد .

زن جوانی را دید که روی دو صندلی که نزدیک هم فرار گرفته اند بیهوش افتاده ، لباسهای پاره و دست و پایش از سرما خشک شده بود ، کفش پیا نداشت و انگشتهایش مجروح و خونین بود ، ولی در چهره اش علامات نژاد پست سیاه را مشاهده کرد ، اما با وجود این چهره زیبایی محزونسی بود که هر کس آنرا میدید بی اختیار احساس تائرو شفقت مینمود .

بیرد نفسهای سریعی کشید و در جای خود مبهوب ماند و چشمانش بآن شخص که آثار مرگ در چهره اش هویدا بود خیره شد ، اما همسرش و (دینا) کنیز آنها شروع بمساعدت آن زن کردند و میخواستند او را بیهوش آورند . (کاجو) نیز کودک او را روی زانو نشاند و کفشها و جورابهایش را در آورد و برای گرم کردن او شروع بمالش دادن پاهای کوچکش کردید . دینای پیر از روی ناسف گفت :

- این زن بآشپزخانه آمد و از من خواهش کرد جای گرمی با و بدهم ، ولی هنوز از او نپرسیده بودم که از کجا میاید که بیهوش بر زمین افتاد ، از دستهایش پیدا است که کارهای خشن نکرده است . بالاخره آن زن چشم گشود و بدون اراده با طراف نگریست . مادام بیرد از روی شفقت گفت بیچاره ... !

اما ناگهان آثار ترس شدید در چهره آن زن هویدا شد و برخاست و گفت :
- ای وای ، هاری فرزندم کجاست ؟ آیا او را بردند ؟ ! بچه که صدای مادر را شنید از میان بازوان کاجو خود را در آغوش او انداخت و بازوان خود را حمایل گردنش کرد

مادر فریاد زد آه ، اینجا است !

بعد روی بمادام بیرد کرد و گفت :

- خانم ، مرا پناه بده ، مگذار او را از دستم بگیرند .

مادام ببرد برای دلداری او گفت: کسی نمیتواند بتو آزاری برساند، تو در اینجا درمان هستی، ابداً ترس!

آن زن در حالیکه چهره اش را با دست میپوشانید و گریه میکرد، گفت:

— خداوند بتو پاداش بدهد.

مادام ببرد تمام وسائل همراهی را برای آن زن آماده کرد، و بستری موفت کنار آتش برایش تهیه شد، و پس از چند دقیقه بخواب عمیقی فرو رفت. خستگی طفل هم از او کمتر نبود، لذا او هم روی بازوی مادر بخواب رفت، مادر هم نیز بهیچ وجه حاضر نشد که بچه از او دور شود و با آنکه بخواب رفته بود، او را میان بازوان خود گرفت، گویی میترسید وقتی در خوابست، او را از کنارش بر بایند.

زن و شوهر با طاق خود برگشتند، و دیگر هیچ کدام مذاکرات سابق خود را دنبال نکردند، زیرا مادام ببرد سرگرم قلاب دوزی شد و مستر ببرد تظاهر بمطالعه روزنامه نمود.

ولی ببرد بالاخره روزنامه را اذ دست گذاشت و گفت

— آیا این زن کیست؟

همسرش گفت وقتی استراحت کرد و از خواب بیدار شد خواهیم دانست شوهر شروع بفکر کرد و باز گفت.

— همسر عزیزم، مثل اینست که نمیتواند بعضی از لباسهای را بپوشد، زیرا از تودرشت تراست، اینطور نیست؟

مادام ببرد تبسم کنان گفت. چاره آنرا خواهم کرد.

مستر ببرد باز ساکت شد و پس از لحظه ای گفت:

— میتوانی آن روپوش ابریشمی که گاهی از روزها در موقع خواب روی خود میکشیم باو بدهی، زیرا او لباس لازم دارد.

در همین وقت (دینا) آمد و گفت. آن زن بیدار شده است و درخواست ملاقات خانم را دارد.

زن و شوهر بسوی شیزخانه رفتند و دو پسرشان نیز از دنبالشان براه افتادند، فقط برادر کوچکشان که در خواب بود با آنها نرفت، آن زن روی بستر نشسته و به آتش خیره شده بود، و چون از حال او پرسیدند، یگانه پاسخش آهی دردناک و نگاهی متضرعانه بود که مادام ببرد را بی اختیار متأثر نمود و اشکهایش را جاری ساخت و باو گفت: از چیزی ترس نداشته باش، بیچاره، مادوستان تو هستیم، بمن بگواز کجا آمده ای و کجا میخواهی بروی؟

زن پاسخ داد: از شهرستان (کینتکی) آمده ام

— امشب

— چه وقت؟

- چطور آمدی؟ - از روی قطعات یخ رودخانه گذشتم! همه باهم تکرار کردند:
از روی قطعات یخ گذشتی؟!
زن با کندی جواب داد: آری، خدا مرا یاری کرد، مرا تعقیب میکردند و نزدیک
بود دستگیرم کنند، و برای عبور وسیله دیگری نداشتم.
کاجو گفت: خداوند ای قطعات متحرکی است، که گاه روی آب می ایستد و
گاه فرو میرود.

آن زن با خلق تنگی پاسخ داد: میدانم، ولی با وجود این از روی آنها گذشتم
من نمیدانستم که خواهم توانست، اما ناچار بودم، اگر چنین نمیکردم هلاک میشدم، خداوند
مرا یاری کرد و بمن نیرو بخشید تا توانستم.

مستر بیرد گفت: توا ز زر خریدها هستی؟

- آری آقا، یکی از مردم (کینتکی) مالک من بود.

- آیا نسبت بتو سخت گیر و ستمگر بود.

- نه، آقا، خیلی نسبت بمن مهربان بود.

- آیا خانم بیرحیمی داشتی؟

- نه، نه، خانم مجسمه مهر و محبت بود.

- بنابراین چه باعث شد که چنین خانه پر مهر و محبت را رها کنی و فرار نمایی
و خود را یا اینگونه خطررها اندازی؟

الیزا نگاهی پراز کنج کاوی بصورت مادام بیرد افکند، و چون دید که لباس

عزا بر تن دارد، ناگهان از او پرسید:

- خانم آیا یکی از اطفال را از دست داده ای؟

پرسش بسیار ناگهانی بود، و زخم درونی مادام بیرد را تازه کرد، زیرا این
خانواده چند ماه قبل کودک عزیز را بخاک سپرده بود! مستر بیرد بسمت پنجره رفت
و زنش شروع بگریه کرد، ولی بعد خود داری کرد و گفت: چرا این پرسش را کردی؟
آری من کودک شیرخواری از دست داده ام.

- بنابراین میتوانی بدرد دلم برسی، من دو کودک را از دست داده و در آنجائی
که از آن میآیم زیر خاک کرده ام و جز این کودک برایم نمانده و هیچ شبی خواب
بچشم نمیآید، مگر اینکه در آغوشم باشد و همه چیز من است. مایه نسلی دل و خوشی و تمام
آرزوی من در زندگی همین کودک است همین ها میخواستند او را از من بگیرند و بفروشدند
در جنوب بفروشدند، تا سراسر عمر تنها و بی کس باشد در صورتیکه این کودک لحظه ای
از مادر دور نشده، من نتوانستم دوری او را تحمل کنم، مطمئن بودم که بدون او قادر
بر زندگی نیستم و چون دانستم که اسناد فروش امضا شد و او را فروخته اند، شبانه
او را برداشتم و فرار کردم، بازرگانی که او را خریده بود، با بعضی از غلامان اربابم

مرا دنبال کردند و نزدیک بود مرا بگیرند، بنابراین چاره‌ای جز این نداشتم که روی یخ بجهم، اما چگونه از رود گذشتم دیگر نمیدانم، اما وقتی روی یخها فرار گرفتم، مردی را دیدم که برای رسیدن بساحل مرا یاری میکند و وطفلم را با اینطرف می‌آورد.

دختر سرگذشت را بدون گریه و اشک ریزی شرح میداد، زیرا او در حالی بود که اشک را خشک میکرد و مجال بگریه نمیداد، اما کسانی که اطرافش بودند متأثر شدند و اشکهایشان جلری شد، حتی آن دو کودک سر را در دامن مادر پنهان کردند و بنای گریه را گذاشتند، اما سنا تور که از رجال مهم بود و نمیبایست گریه کند یا اظهار ضعف نماید، بسوی پنجره رفت و خود را پیاک کردن عینک مشغول نمود و برای جلوگیری از تأثر شدید و گریه نکردن بدروغ بنای سرفه را گذاشت، غافل از این که همین حال مینماید که او نیز در حال تأثر است.

بالاخره، بیرد توانست خود داری کند، و غفلنا متوجه دختر شد و از او پرسید:

- پس چطور مدعی هستی که اربابت مهربان بود؟

- هر چه باشد مهربان بود، خانم نیز چنین بود، ولی چاره‌ای نداشتند، زیرا مبالغه‌گزافی مفروض آن شخص که مراد دنبال کرد، بودند.

- آیا شوهر داری؟

- چرا، دارم، ولی او هم مانند من زرخیر است، و اربابش بی‌اندازه بیرحم میباشد، و با او اجازه نمیدهد بدیدن من بیاید، اخیراً بیرحمی او بیشتر شده و تهدیدش کرده که او را خواهد فروخت، و احتمال دارد دیگر او را نبینم.

آن زن با سوز و گداز این عبارات را ادا کرد، و مادام بیرد گفت:

- بیچاره، حالا کجا میخواهی بروی؟

- اگر راه را بدانم بکانادا میروم

بعد نگاهی از روی سادکی و پاکی بمادام بیرد کرد و پرسید:

- آیا کانادا دور است؟

مادام بیرد گفت جعفر بینوا هستی، خیلی دورتر از آنست که تصور میکنی، اما فکر خواهیم کرد چه باید برای تو کرد

بعد روی بکنیزش کرد و گفت: دینا، در اطاق خواب خود برای او رختخوابی تهیه کن، آنوقت صبح خواهیم دید که چه باید بکنم، دخترم ترس نداشته باش، بخدا اعتماد داشته باش، زیرا او ترا نگاهداری خواهد کرد

دن و شوهر با طاق خود بازگشتند. زن نزدیک بخاری روی صندلی خود

نشست، ولی بیرد در اطاق بقدیم زدن پرداخت، بالاخره بهمسر خود نزدیک شد و گفت:

- ناچار باید امشب برود ، آن مرد بالاخره او را پیدا خواهد کرد و صبح باینجا خواهد رسید ، و اگر این زن و فرزندش را زیر سقف خانه ام بیایند ، برای من بی اندازه بد خواهد بود ، نه ، باید امشب برود .

- امشب ؟ چطور ممکن است ؟ بکجا بروند ؟

- من میدانم کجا باید بروند .

شوهر شروع به پوشیدن کفشهایش نمود ، بعد نظری به پنجره افکند و دوباره بسوی همسرش آمد و گفت :

- میدانی که (وان ترومب) ، همکار سابق من از شهرستان (کینتسکی) برگشته و تمام غلامان خود را فروخته ، وزمینی در بیشه ها خریده است که جز برای کار واجب کسی بآنجا نمی رود و بآسانی بآنجا نمیرسد ، در آنجا است که این زن ایمن و آسوده خواهد بود ، اما مشکل در این است که جزمی کسی نمیتواند کالسکه را تا آنجا براند .

- برای چه ؟ کاسو راننده ماهری است .

- درست است ، ولی گذشتن از سیله لازم است ، و گذشتن از آن برای کسانی که بآن سرزمین آشنا نیستند بسیار مشکل است ، امان بآنجا خوب آشنا هستم زیرا چندین بار است از این (سیله) عبور کرده ام ، و کاملاً بآنجا آشنا هستم ، بنابراین ملاحظه میکنی که جز این چاره نیست ، پس کاجو باید در حوالی نصف شب کالسکه را آماده کند ، و من این زن را بآنجا خواهم برد ، و برای اینکه موضوع پنهان بماند ، از مزرعه (وان ترومب) ببعده کاجو کالسکه را خواهد برداند تا از آنجا سوار کالسکه پست شوم و بشهر (کولومبوی) بروم و برای همه واضح شود که برای این مسافرت بیرون رفته ام ، و می خواهم از این شهر مسافرت انتخاباتی خود را شروع نمایم ، اما در هر حال ، در باطن حس میکنم که مرتکب مخالفت شدیدی نسبت بقانون شده ام ، اما اکنون کاری جز این نمیتوانم بکنم .

همسرش در حالی که چشمانش پراز اشك شده بود دست روی دست شوهرش زد و گفت :

- چون تو مرد خوش قلبی هستی ، آیا ممکن بود اگر اخلاق ترا نمیشناختم اینقدر ترا دوست بدارم ؟

بیرد برای مراقبت در آماده کردن کالسکه از اطاق خارج شد ، اما در آستانه کمی تأمل کرد و باز با تردید خاطر بسوی همسرش آمد و گفت :

- ماری ، نمیدانم در آنچه می خواهم بگویم چه احساساتی خواهی داشت ، ولی کمد مرحوم هانری کوچک پراز لباس است .

بیرد همینکه این اظهار را کرد ، فوری از اطاق خارج شد . پس از رفتن او ،

همسرش در باطلاق خواب مجاور را باز کرد و شمعی روشن کرد و روی کمد کوچکی که آنجا بود گذاشت ، بعد کلیدی برداشت و در قفل یکی از کتوها گرداند ، ولی ناگهان توقف کرد .

این کتو مخصوص لباسهای هانری کوچکش بود که تازه مرده بود ، و باز کردن آن در نظرش مانند شکافتن قبر بچه اش بود !

بالاخره با تأمل کشور را گشود و بمجرد اینکه چشمش بآثار آن فقید عزیز افتاد ، سوزدش تازه شد و نزدیک کمد نشست و سر را میان دودست گرفت و شروع بگریه کرد و اشک از میان انگشتانش در کمد ریخت ، اما غفلتاً سر را برداشت و با حرکت عصبانی مقداری لباس برگزید و آنرا در بقیچه کوچکی نهاد ، بعد طرف کمد لباسهای خود رفت و چند قطعه از لباسهای خود را برداشت و با آن بقیچه در چمدانی گذاشت و در آنرا بست . در آنوقت شوهرش با ویوست و مادام بیرد چمدان را باو داد تا در کالسکه بگذارد . و بعد نزد الیزا رفت .

الیزا پالتو و کلاه و شالی را که مادام بیرد باو داده بود ، پوشید و بجه خود را روی دست گرفت و بسوی درشتافت و چون سوار کالسکه شد ، مادام بیرد نزد او آمد . الیزا دست بیرد و دستهای ابن خاتم شریف و بیکو کار را گرفت و با چشمانی که آثار وفاداری و امتنان از آنها هویدا بود ، باو نگرست و خواست چیزی بگوید ، ولی نتوانست ، فقط اشاره بآسمان کرد و باز بان بیزبانی همه چیز گفت ، بعد در قسمت عقب کالسکه سوار شد و چهره را بادودست پوشاند ، بالاخره در کالسکه بسنه شد و براه افتاد .

سیله ای (راهی) که باید کالسکه از آن بگذرد ، مجرای رودی بود که گل ولای در آن مترکم بود و در امتداد آن الوارهای چوب انداخته و با خاک و گیاه روی آنها را پوشانده بودند ، ولی بارانهای شدید خاک را شسته و الوارها را باطراف پراکنده کرده بود و در جای الوارها گودالهائی پراز گل و لای سیاه احداث شده بود .

کالسکه بنای پیش رفتن در سیله را نمود و هر جا که با این گودالها بر میخورد تکانهای سختی در او حادث میشد ، گاهی اسبها می افتادند و کالسکه از رفتن باز می ماند و آنوقت کاجو پیاده میشد که اسبها را کمک کند و براه اندازد . این تکانهای سخت ، مادر و بچه را با اینطرف و آنطرف می انداخت و کودک از ترس فریاد میزد . بالاخره کالسکه در حالیکه آب و گل از آن فرو میریخت ، از سیله خارج گردید و در یک مزرعه وسیعی کنار در بزرگی ایستاد و چند دقیقه سبری شد تا صاحب خانه بیدار شد و در را گشود . (وان ترومب) مالک مزرعه مردی بلند قد و زمخت بود و در شهرستان (کینتکی) اراضی وسیعی را مالک بود ، غلامان بسیاری

داشت ، اما با ظاهر ذمختی که داشت ، بسیار مرد مهربان و خوش دلی بود ، و چون مطالعه در قانون برده فروشی کرده بود ، آنرا برای ارباب و غلام شوم یافت ، بهمین جهت بردگان خود را گرد آورد و بآنها اعلام نمود که همگی آزاد هستند و بهر کدام ورقه آزادی اش را داد ، بعد در شهرستان او هیو زمین حاصلخیزی برای ایشان خرید ، و آنها را در آن زمین گذاشت تا آنرا بکارید و از حاصلش زندگی کنند ، بعد خودش بمرعه دیگری که مجاور بآن سیله بود آمد و آنجا را خرید ، و با کمال خرسندی در آن سکونت کرد .

(وان ترومب) با شمع روشنی که در دست داشت با حیرت و بهت بمسافرین مینگریست . چون ببرد بعد از تلاش زیادی توانست حقیقت امر را بر او بگوید و غرض از آمدن را شرح بدهد .

در پایان گفت : آیا تو میتوانی یکزن بیچاره و یک کودک بی کس را پناه دهی و از دست ربایندگان غلامان حمایت کنی ؟!

وان ترومب نیکمرد با کمال اطمینان گفت : گمان کنم بتوانم .
 سناتور گفت : خدا بتو پاداش بدهد ، من هم میدانستم . صاحب خانه گفت :
 - من آماده رو برو شدن با هر کسی هستم که بخانه ام هجوم کند ، من هفت
 سپردارم که از حیث قامت و نیرو کمتر از من نیستند ، و همه آماده پذیرائی از آن دزدان
 میباشند ، پس سلام مرا بآنها برسان ، و بگو انظارشان هستم . بعد خنده بلند
 و صداداری رها کرد .

الیزا از فرط خستگی با کودکی که در بغل داشت ، پای کشان خود را بدر خانه رسانید ،
 و صاحب خانه شمع را نزدیک صورتش گرفت و زیر لب کلماتی از روی مهربانی و
 دلسوزی ادا کرد ، بعد در اطاق خوابی که نزدیک آشپزخانه که نزدیک آن ایستاده
 بودند ، باز کرد و بالیزا گفت وارد اطاق شود ، بعد شمع دیگری روشن کرد و روی میز
 غذاخوری گذاشت و بالیزا گفت :

- دخترم ، نترس ، بگذار هر کس میخواهد باینجا بیاید ، من باین امور (اشاره
 به تفنگی که روی بخاری بود نمود) خوب آشنا هستم و هر کس مرا میشناسد ، میداند
 دست دراز کردن به پناهندگان بخانه با جان بازی کردن است ، بنابراین میتوانی
 در کمال آسایش بخوابی همانطوری که در آغوش مادر میخواهیدی . پس از ادای این
 کلمات ، در اطاق را بست و بسناتور گفت :

- بهتر است تو نیز تا طلوع آفتاب در اینجا بخوابی ، من نزد همسر پیرم میروم
 تا با او بگیریم بستری برای ت آماده کند .

ببرد گفت : دوست عزیزم ، از تو سپاسگذارم ، من برای رفتن به (کولومبوس)
 ناچارم با کاری پست حرکت کنم

- بسیار خوب، پس اگر ناچار باشد بروی، باتوخواهم آمد تاراهی بهتر از این
را بتو نشان بدهم، زیرا راهی که از آن آمدی خیلی دشوار است.
و آن ترومب لباس پوشید و چراغی باخود برداشت و کالسکه را برای که در
عقب خانه بدهدایت کرد، و قبل از آنکه از هم جدا شوند، سناتور يك اسکناس ده
دلاری در کف دست وان ترومب گذاشت و گفت:
- این را بآن دختر بده.

وان ترومب گفت : بسیار خوب، البته
بعد بهم دست دادند و از یکدیگر سوا شدند.



فصل نهم

تسلیم کالا

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰

روز با چهره بارانی و گرفته خود نمودار شد و روشنائی خود را بر کلبه عمو تم و بر ساکنین محزون و دل شکسته آن افکند. عمه کلو مشغول اتو کردن پیراهن خشنی روی میز غذا خوری بود. و چون از اتو کردن آن فارغ شد، روی صندلی افکند و و پیراهن دیگر را اتو کرد و عمه کلو اتورا با کمال توجه روی پیراهن میکشید، و گاهگاهی دست میبرد و اشکهای جاری خود را از چهره میزد عمو تم نیز نزدیک او نشسته کتاب مقدس را در دامن گذاشته و سر را بدست تکیه داده بود، ولی خاموش بود هنوز صبح زود بود و سه کودک روی بستر ناهمواری پهلوی یکدیگر در خواب بودند پس از لحظه ای تم نیک مرد برخاست و آرام و ساکت پیش رفت تا نگاهی بروی اطفال خود افکند، بعد گفت:

این نگاه آخر بن است

عمه کلو چیزی نگفت - خغول کشیدن او تورو ی پارچه پیراهن شد، اما ناگهان با کمال ناامیدی اتورا از دست انداخت، و پشت میز نشست و با گریه گفت:

خداوند، چگونه اطاعت حکم قضا را بکنم؟ تو م کاشکی میدانستم بکجام میروی یا چطور ترا بکار و ادا خواهند کرد، خانم وعده داده است که در ظرف یکسال یا دو سال ترا بر میگرداند، اما کسی که بجنوب برود، دیگر بر نخواهد گشت، همه را میکشند من شنیده ام نازیادی گار در مزارع، آنها را میکشند!

چشم خداوندی که نگهدار ما میباشد، اینجا یکی است، من در اختیار خدای خود میباشم، البته هر چه قسمت باشد به ما میرسد، اما یک موضوع هست که خدا را ساسگذارم، زیرا تنها من فروخته می شوم و میروم، اما تو و کودکان اینجا در امان خواهید بود، اما در باره خودم یقین دارم که خداوند مرا یاری و دستگیری خواهد نمود.

تا نجات و خوش طبع برای دلداری خانواده خود و قوت قلب دادن بآنها با صدائی گرفته و دلی پر درد، ولی با ایمان قوی کلمات قوق را ادا کرد، اما عمه کلو گفت:

ارباب ما نباید کارها را باین صورت در آورد که مجبور شود ترا برای دادن قروض خود

بفروشد، تو چندین برابر قیمت خود را با و پرداخته‌ای، او آزادی ترا بتو مدیون بود، و بر او واجب بود از دیر زمانی ترا آزاد سازد، شاید او ناچار باین کار باشد، ولی حس میکنم که اشتباه کرده باشد، توفداکاری و وفاداری که در خدمت ارباب کرده‌ای در راه زن و فرزند خود ننموده‌ای، من کار کسانی را که برای رفاه حال خود مردم را از عزیزان خود دور میکنند، بخدای سپارم .

— نه ، اگر تو مرا دوست میداری ، نباید در آخرین دیدار این سخنان را بگوئی ، کلو باید بدانی که بر من ناگوار است که درباره اربابم سخن نامناسبی بشنوم مگر او از گود کی بمن سپرده نشد ؟ طبیعی است که باید در باره اش فداکاری کنم ، البته نباید انتظار داشت که در باره تم بینوا بیش از اندازه فکر کند ، معمول این بوده است که بندگان باید در راه ارباب خود فداکاری کنند و برای فداکاری خود اجری نخواهند ، حال اگر اربابم را با سایرین مقایسه کنیم ، آیا میتوانم نیکیهای او را با رفتار دیگران قیاس کنم ؟ پس انصاف اینست که باید گفت اگر کارها و اژگون نمیشد، هیچوقت اقدام باین عمل درباره من نمیکرد.

کلو با اصرار گفت : هر چه باشد ، بالاخره ظلم و غبنی در کار است که نمیشود نادیده گرفت ، ولی چه فایده دارد ! میروم صبحاته راتبیه کنم ، چه میدانم ، شاید دیگر نتوانی مثل آن بخوری .

عمه کلو غذائی که از بهترین مرغها و نانهای فطیر خود تهیه کرده بود ، آماده کرد ، ولی عمو تم جزم مقدار کمی نتوانست بخورد ، و اگر عمه کلو با طفلان اجازه نداده بود که در خوردن غذا شرکت کنند ، همه غذا باقی میماند .

بعد از خوردن صبحانه، عمه کلو اشک ریزان شروع بجمع آوری لباسهای شوهرش نمود . اطفال نیز چون سیر شدند و گریه مادر و حال گرفته پدر را دیدند، آنها نیز شروع بگریه کردند .

عمو تم نیز نشسته بود و دختر کوچک خود را در آغوش گرفته و او را آزاد گذاشته بود که ببیل خود و باقتضای کودک با سر و روی و موی او بازی کند . ناگهان یکی از بچه ها گفت : خانم دارد میاید!

عمه کلو گفت : برای چه میاید ؟ آمدنش چه فایده دارد ؟

در همانوقت مادام شیلی وارد کلبه شد، و عمه کلو با کمی تند خوئی يك صندلی با و تقدیم کرد . اما مادام شیلی که مضطرب و زنك بریده بود متوجه شده روی به تم کرد و گفت :

— تم ، من آمده ام که ..

اما وقتی آن چهره های گرفته و محزون را دید ، خاموش شد و روی صندلی نشست و دستمال خود را روی صورت گرفت و شروع بگریه کرد ! عمه کلو که نیز

گریه میکرد ، گفت : نه ، نه ، خانم عزیز ، نباید گریه بکنی . تاملتی گریه میکردند بالاخره برانراین اشکهای مشترک که ازچشمان اربابها و زر خریدان جاری شد ، دردهای ستمدیدگان ازمیان رفت ، چون اشکی که ازروی اخلاص و دلسوزی جاری شود . باجهانی برابر است .

مادام شیلی به تم گفت : دوست عزیزم ، من نمیتوانم چیز بها داری بتو بدهم ، واگر پولی بتو ببخشم از تو خواهند گرفت ، اما در حضور خداوند باتو عهد میکنم که ترا فراموش نخواهم کرد ، و بمجرد استطاعت ترا بازخواهم آورد ، و تا آن موقع فرا برسد چاره ای جز اعتماد بتوجه خداوندی نداریم .

پائی باخسونت لگد بدر کلبه زد ، و هالی باحال خشم و غضب در آستانه ظاهر شد ، زیرا ناامید شدن او از دستگیری الیزا ، او را بی اندازه عصبانی ساخته بود ، لذا روی به تم کرد و گفت .

- سیاه ، زود باش بیا .

اما وقتی مادام شیلی را آنجا دید ، مبهوت شد و کلاه را با احترام او برداشت عمه کلو صندوق لباس شوهر را بست و آماده کرد ، آنوقت برخاست و نگاه تندی بروی بازرگان افکند ، در آنوقت دیگر گریه نمیکرد ، ولی چشمانش از خشم میدرخشید ؛ توم نیز با کمال آرامی برخاست و صندوق را روی شانه گرفت و آماده رفتن با ارباب جدید شد عمه کلو نیز دختر خرد سالش را برداشت و با او برآه افتاد . سایر بچه ها نیز دنبال آنها افتادند و همه گریه کنان بسوی گاری می رفتند .

مادام شیلی خود را بهالی رساند و با او سرگرم گفتگو شد تا مجالی به آن خانواده بدبخت برای خدا مانظی با مرد خود که در کنار گاری آماده حرکت ایستاده بود داده باشد ، عده از از سیاهان نیز اطراف کاری را گرفته بودند تا با همکار عزیز خود خدا حاقظی کنند ، زیرا همه تم را دوست میداشتند و احترام میکردند . هالی برای خود میان سیاهانی که سرافکنده ایستاده بودند ، راه باز کرد و بتم دستور داد سوار شود . و چون سوار شد بازرگان از زیر صندلی زنجیری در آورد و بیای تم بست . این حرکت مایه تنفر همه شد و غرث خشمناکی از آنها برخاست و مادام شیلی که در بالکن ایستاده بود گفت :

- مطمئن باش که این احیای کاری لازم نیست .

- خانم ، تمیدانم ، ولی من پانصد دلار در خانه شما از دست دادم و میل

ندارم این بازی تکرار شود !

عمه کلو باخشم گفت : مگر خانم انتظار دیگری از این مرد دارد . در آنوقت بود که اطفال دانستند چه بلایی بر پدرشان نازل شده است . لذا بدامان مادر چسبید و باسوز شروع بگریه وزاری کردند .

تم گفت : متأسفم که ارباب کوچکم ژرژ حاضر نیست .
 ژرژ فرزند کوچک مسترشیلی برای چند روز نزد یکی از دوستانش بهمائی
 رفته بود ، بهمین جهت از بلائی که بر تم وارد شده بود اطلاع نداشت . آنگاه
 تم با کمال سنگینی گفت : سلام محبت آمیز مرا بهمسر ژرژ برسانید .
 هالی شلاق را به پشت اسب زد ، و گاری بحرکت آمد ، و تم * آخرین
 نگاه خود را بر آن مکان افکند و رفت .

مسترشیلی نیز آنروز حضور نداشت . شیلی وقتی تم را فروخت و از فشار
 قرض آسوده شد . نفس راحتی کشید . اما سرزنش همسرش او را پشیمان کرد و
 متأسف نمود و وجدانش را بیدار کرد ، و بیخود میکوشید که خود را قانع کند که کار
 بدی نکرده و اقدام او خارج از انصاف نبوده و همین کار را هزارها شخص در هر روز
 مرتکب میشوند و حتی بدون آنکه ناچار باشند بآن اقدام مینمایند . با وجود این
 نتوانست وجدان خود را راضی کند . بهر حال تصمیم گرفت از خانه دور شود و
 گردش در اطراف بنماید تا در غیاب او کالا را صاحبش ببرد و او از مشاهده يك منظر
 تأثر آور برکنار باشد .

گاری بسیر خود در آن جاده برگرد و خاک پیش میرفت و مناظر آشنا از برابر
 تم می گذشت ، تا بالاخره گاری از حدود مزرعه دور شد و راه کوهستانی را
 پیش گرفت .

فصل دهم

تجارت مشروع

گاری براه خود ادامه میداد و در بین راه هالی گفت :
 — تم ، گوش کن ، من تصمیم دارم باتو نیز مانند رفتاری که با سیاهان دارم ،
 خوش رفتار باشم ، توهم باید در برابر این رفتار مطیع و آرام و فداکار باشی ، و
 بهتر این است که بد رفتاری و نیرنگ بازی سیاهان را فراموش کنی . زیرا من باین
 بازیها آشنا هستم و چیزی از آنها بر من پوشیده نیست ، اگر سیاهان مطیع و فرمانبردار
 باشند و در صدد فرار بر نیایند ، وقت خوشی در خدمت من خواهند گذراند ، اما اگر
 غیر از این کنند هرچه دیده اند از چشم خود دیده اند .

بعدروژنامه ای درآورد و صفحه آگهی ها را باز کرد و با صدای بلند شروع بخواندن نمود : « بمنظوراجراء حکم دادگاه ، روز سه شنبه ۲۰ فوریه . سیاهان مذکور زیر ، دربرابر محل دادگاه شهر واشنگتن از شهرستان کینتکی فروخته خواهند شد ، بشرح ذیل :

هاجار ۶۰ ساله جون ، ۲۰ ساله بسن ۲۱ ساله . سول ۲۵ ساله ، آلبرت ۱۴ ساله ، همه اینها بحساب طلبکاران و ورثه مزرعه مستر جونسون بلوگسفورد و فروخته خواهند شد) .

(وکلاء : ساموئل موریس - توماس فیلنت)

چون درکاری کسی نبود که با هالی همصحبت شود ، لذا پس از خواندن آن آگهی به تم گفت : «من عده ای ازسیاهان راگرد خواهم آورد . و برای این منظوربشهر واشنگتن خواهم رفت ، و تا پایان دادن این معامله ، ترادرزندان نگاه خواهم داشت .

تم این خبر را باکمال فروتنی پذیرفت ، و باخودگفت : آیا چند نفر از این بدبختها دارای زن و بچه هستند و سرنوشت من دچار میباشند و آیا هنگام دوری از آنها . همین احساسات مرا خواهند داشت ؟

بالاخره غروب کاری بشهر واشنگتن رسید ، و ارباب بمسافر خانه رفت ولی غلام بزندان سپرده شد .

روز بعد درحدود ساعت یازده صبح عده ییشماری از مردم مقابل دادگاه جمع شده درانتظار مزایده بودند . غلامانی که باید بفروش برسند ، نیز در گوشه ای نشستند و آهسته بصحبت پرداختند .

آن کنیز سیاه که هاجار نامیده میشد ، نیز میانشان بود . پیرزنی بود که بیش از ۶۰ سال داشت ، بعلاوه کور و زمین گیر بود ، پسرش آلبرت که ۱۴ ساله بود نیز گناروی دیده میشد ، آلبرت یگانه فرزندی بود که برایش مانده بود ، زیرا همه فرزنداناش فروخته شده و بطرف حمل شده بودند . بهمین جهت ، ماسر پیر بادودست لرزان او را گرفته بود و بهرکس برای خریداری پسر می آمد توجه میکرد .

هالی از میان ازدحام خود را به سیاهی که از همه بزرگتر بود رسانید و دهانش را باز کرد و دندانهایش را بررسی نمود ، باودستور داد برخیزد و راست بایستد ، و خم شود و عضلات خود را درحالات مختلف نمایش دهد . سپس آلبرت ، نزدیک شد و بازوها و دستها وانگشتانش را معاینه کرد ، و باو دستور داد بجهد و چابکی وزیباتی اندام او را ببیند ، درآنوقت مادر پیر باحسرت گفت .

- او بامن فروخته خواهد شد ، آقا ، من هنوز فوی هستم ، و مینوانم کارهای زیادی بکنم . هالی بامسخره گفت : «در مزرعه ها ؟ بیپوده مسکوئی !..» پس از آنکه هالی همه سیاهان را معاینه کرد ، با خشنودی بجای خود

بازگشت و در حالی که سیکارش زیر لب بود و دستها را در جیب شلوار کرده بود ایستاد .

میان حضار جتجالی شد و در همانوقت متعددی حراج از میان جمعیت گذشت و در جای خود قرار گرفت . مادر پیر از ترس نفس را در سینه حبس کرد و خود را بغرزدن چسباند و باو گفت :

- آلبرت ، کنار مادر ت بایست ، زیرا هر دو را با هم برای فروش پیش می آورند .

پسر گفت : مادر میترسم اینطور نکنند .

مادر با حرارت گفت : فرزند ، باید چنین کنند ، و اگر غیر از این بشود زنده نخواهم ماند .

همه خاموش شدند و مزایده شروع شد و مردها با سرعت بفروش رسیدند ، زیرا مورد احتیاج بودند و بازارشان رواج بود ، هالی نیز دو نفر از آنها را خریده بود ، بعد دلال دستی بسانه البرت زد و باو دستور داد پیش بیاید ، در آنوقت مادر در حالیکه دست بدامن فرزندش زده بود بدلال گفت :

- هر دوی ما را با هم در معرض فروش بگذار ، آقا خواهش دارم .

دلال پیرزن را باخشونت بعقب راند و گفت : عقب برو ، تو آخر از همه فروخته میشوی . بعد بدون آنکه توجهی بعجز و لایه مادر پیر ناکند ، البرت را بسوی چهارپایه برد ، پسر در حالیکه با حسرت و اشک بسوی مادر مینگریست ، بر فرار چهارپایه ایستاد .

البرت زیبا و خوش اندام بود ، بنابراین مزایده درباره او گرم شد و عده ای خریدارش شدند . اما عاقبت نصیب هالی شد ، و پس از آنکه از چهارپایه فرود آمد بعقب برگشت و بمادر بینوای خود که مانند بید میلرزید نگریست . مادرش دست لوزان خود را بحال استرحام بلند کرد و بهالی گفت : آقا ، مرا نیز با او خریداری کن ، ترا بخدا مرا ببر ، اگر مرا خریداری نکنی خواهم مرد . هالی در حالیکه بعقب برمیکشت گفت :

- بلکه اگر ترا بخرم خواهی مرد ، نه خریدار تو نیستم .

سپس مرد نکوکاری پیش آمد و آن مادر پیر را با قیمت ارزانی خرید و مزایده پایان یافت و مردم متفرق شدند .

خدا حافظی مادر و فرزند بقدری موثر و دردناک بود که دلها را ریش میکرد مادر بتلخی گریه میکرد و از سوز دل اشک میریخت ، بالاخره هالی پیش آمد و با کمال بیرحمی پسر را از آغوش مادر بیرون کشید و بآن دو سیاه دیگر ملحق ساخت و بدستهای هرسه دستبند زد و زنجیری بدستبندها پیوست و هرسه را بسوی زندان برد چند روز بعد هالی با این غلامان که مقدمه غلامان خریداری شده بودند ، در یکی از کشتیهای روی رودخانه سوار شد و در میان راه بهر شهری که میرسید

غلامهایی خریداری میکرد
کشتی در زیر آسمان صاف و آفتاب درخشانی برآه خود ادامه میداد، و سر
نشینانش اعم از مرد و زن باخوشی و خرمندی در عرشه اش تفریح کنان رفت و آمد
میکردند.

همه گشاده رو و خندان و از نعمت زندگی بر خوردار بودند، بجز غلامان
هالی که درخن کشتی روی هم افتاده و بآینده تاریک خود فکر میکردند و در فراق
زن و بچه میگریستند، در صورتی که بالای سر آنها زنهای شوهرها و پدران و مادران
از دیدار فرزندان که مانند پروانه برابر آنها در رقص هستند، شادان و خندان
و خوشبخت بودند، و در زندگی سراسر خوشی، خالی از اندوهی داشتند!..

فصل یازدهم

در ورود گاه (برادران مسیحی)

در آشیپزخانه تمیز و کاملی الیزا روی يك صندلی عادی نشسته و سرگرم
قلابدوزی بود، اما آثار اندوه از چهره آرامش نمایان بود. هاری نیز در همان
نزدیکی مانند پروانه زیبایی مشغول بازی بود. زنی که سنش از پنجاه متجاوز
بود و آثار نیکی و محبت از چهره اش نمایان بود، پهلوی الیزا نشسته و ظرفی لعابی
در دامن داشت و مشغول برچیدن شفتالوی خشك از داخل آن ظرف بود.

آن خانم پیر که نامش راشیل هالیدی بود، بالیزا گفت:

- پس هنوز در فکر مسافرت بکانادا هستی؟

الیزا با حال اصرار گفت: آری خانم، ناچار از ادامه سفر خود هستم، نمیتوانم
توقف کنم؛

- وقتی بانجا رسیدی، چه خواهی کرد؟ دختر عزیزم باید توبرای آینده خود
فکری بکنی. دستهای الیزا لرزید، و اشك بدامانش فرو ریخت، اما بدن تردید
پاسخداد: بهر کاری که پیش آید و ممکن باشد مشغول خواهم شد، لابد کاری بدست
خواهم آورد.

راشیل گفت: البته میدانی که میتوانی اینجا بمانی.

- آه، تشکر میکنم. بعد اشاره بهاری کرد و درحالی که می‌لرزد گفت:
- برای خاطر این بچه، شبها خواب ندارم و مزه آسایش رانچشیده‌ام و
دیشب آنمرد را در خواب دیدم که در اطراف این خانه است.
راشیل با حال تأثر و دلسوزی گفت: چقدر بیچاره هستی؟ اما باید خود را
بدست ترس نسپاری، لطف خداوندی چنین اقتضا کرده که کسی از فراریها در
آبادی مادستگیر نشود، و امیدوارم تو از این لطف برکنار نباشی.
در این وقت سیمون هالیدای شوهر راشیل که مردی بلند قامت و قوی بنیه
بود و لباسهای درشتی در برداشت وارد شد. راشیل از او پرسید: خبر تازه‌ای هست؟
سیمون درحالی که دستپارامی شست، گفت:

- بسرسانیز بن خبر داد که امشب با بعضی از رفقا خواهند آمد. راشیل در
حالی که بالیزا مینگریست گفت: راستی؟

بعد سیمون روی بالیزا کرد و پرسید: گفتی که نام خانوادگی تو هارلی است؟
الیزا بتعذر لرزید، زیرا از آن ترسید که مبادا نامش در برخی از روزنامه
درج شده باشد، ولی چاره‌ای جز تصدیق نداشت.

آنوقت سیمون بسمت در دفت و همسر را صدا کرد و چون راشیل باو پیوست
گفت «شوهر این دختر باردو گاه رسیده و امشب باینجا خواهد آمد» چهره راشیل
از خرسندی باز شد و گفت: راست می‌گویی؟

- حقیقت همین است، دیروز یتر با کالسکه بآن یکی ایستگاه رفت، و در آنجا
یک پیرزن و پیرمرد را ملاقات کرد که یکی از آنها موسوم به ژرژ هارمی است،
و از سرگذشت او معتقد هستم که واقعاً شوهر این دختر میباشد.

* *

با ممداد روز دیگر، افراد خانواده سیمون هالیدای پشت میز غذا خوری
نشسته و ژرژ الیزا و هاری فرزند کوچک آنرا با کمال مهر و محبت پذیرائی
میکردند. این نخستین بار بود که ژرژ با سفیدپوستان بطور مساوی کنار یک میز می
نشست، بهمین جهت در اول تاحدی خود را باخت، اما پذیرائی گرم و محبت و
مهربانی را که در افراد این خاندان دید، او را آرام کرد و نسبت بقضا و قدر خوشبین
نمود و ایمان و آرامش را در دلش متمکن ساخت.

در آنوقت بود که سیمون کوچک پسرش گفت: پدر، اگر یکبار دیگر ما مورین
دولت سرزده وارد این خانه بشوند: چه خواهد شد؟!

پدر با کمال آرامش پاسخ داد: بدون تردید غرامتی را که بآن محکوم میشوم
خواهم پرداخت.

- ولی اگر محکوم بزندان بشوی چه میکنی؟

پدر با تبسم گفت: آیا تو و مادرت نمیتوانید بکارهای این مزرعه رسیدگی کنید؟

پسر گفت : مادرم بهم کار رسیدگی میکند، ولی آیا تصویب چنین قانونی ننگ آور نیست ؟ !

پدر با کمال وقار گفت : فرزندم ، نباید بدولت خود ایراد بگیری ، خداوند بها ثروت میدهد که حق عدالت و رحمت را ادا کنیم و اگر دولت در برابر این حق چیزی از ما مطالبه کند ، باید با کمال رضا آنرا بپردازیم . پسر با شور بسیار گفت : بهرحال ، من از هر کس که طرفدار قانون برده فروش است، بدم میآید .

پدر گفت : فرزند ، من از لحن سخن تو تعجب میکنم ، من همانطور که برده را پناه میدهم ، از پذیرفتن ارباب برده خود داری نمیکشم ، و اگر در خانه مرا بزنند او را، می پذیرم .

چهره پسر سرخ شد ، و ژرژ هادیس با اضطراب نمایانی گفت :

— آقا ، امیدوارم برای خاطر من در معرض خطر نباشی .

ژرژ ، از چیزی بیمناک مباش ، ما برای سختیها آفریده شده ایم ، و هر گاه در راه اعتقاد بکار نیک متحمل سختی نشویم ، مستحق نام (برادران مسیحی) نخواهیم بود .

ژرژ گفت : ولی میل ندارم برای خاطر من متحمل سختی بشوی .

ژرژ ، دوست من ، مطمئن باش برای خاطر تو کاری نمیکنم ، بلکه آنچه میکنیم در راه خدا میکنیم ، حالا دیگر باید تمام روز را استراحت کنی تا در ساعت دو شب (ویناس فلچر) با کالسکه خود تو و خانواده ات را پایتگاه دیگر ببرد ، زیرا تعقیب کنندگان شما را سخت دنبال می کنند و نباید تأخیر کنید .

ژرژ گفت . اگر چنین باشد ، پس چرا باید تاشب تأمل کنیم ؟

— تو روز را در امان هستی؟ زیرا هر کس در اردوگاه است دوست می باشد و همه مراقب هستند و غفلت نمی کنند ، گذشته از این مسافرت شب سالمتر است .

فصل دوازدهم

اپو انژاين

در گوشه ای از کشتی که آبهای رودخانه (مسی سببی) را می شکافت ، روی عدلهای پنبه که روی هم انباشته شده بود ، تم نشسته بود و یگانه دوست و مایه تسلی خاطر خود را که کتاب مقدس باشد، مطالعه میکرد. تم در سایه اخلاق نیک و برد باری و اطاعت خود توانسته بود اعتماد شخصی مانند هالی را بخود جلب کند .

هالی در ابتدای کار تمام روز را مراقب تم بود و شب او را بدون بند و زنجیر نمیگذاشت بخوابد ، ولی وقتی صفات او را دید باو اعتماد کرد و در رفت و آمد در اطراف کشتی او را آزاد گذاشت .

تم سر خود را کمی برداشت و بزارعی که در دو طرف ساحل پراکنده شده بود و بی درپی از برابرش میگذشت، نگریست ، و در میان آنها کلبه های هست سیاهانرا جنب کاخهای عظیم و زیبای مالکین مشاهده کرد ، و بر اثر آن افکارش متوجه شهرستان (کینتسکی) شد و خانه اربابش را که دوستان و آشنایان با وفائی در آنجا گذاشته بود ، و کلبه وزن و اطفال گریان و بی گناه خود را بیاد آورده بی اختیار اشکهایش بر صفحات کتاب مقدس جاری شد ، و حزن و اندوه براو چیره گردید و شوقش نسبت بآن بازماندگان که شاید دیگر موفق بدیدارشان نشود، افزون شد .

در میان مسافرین این کشتی، جوان ثروتمندی از مردم نیو اورلئان بود که سان کلیر نامیده میشد ، دختر شش ساله اش و دختر عمویش نیز با او بودند ، تم این دختر بچه را که مانند پرتو خورشید یا نسیم تابستان روی عرشه کشتی در حرکت بود ، دید و آثار پاکی و بزرگ منشی که از چهره اش نمایان بود. او را مجذوب کرد و چون نفس عالی او با پاکی و بلند همتی خمیر شده بود ، نسبت با این دختر محبتی در خود احساس نمود ، و هر وقت میدید باو نگاه میکند و در گوشه کشتی روی آن عدل های پنبه باو توجه میکند ، بنظرش میرسید که فرشته ای از آسمان باو مینگرد .

چه بسا شده بود که دختر در اطراف جائیکه غلامان هالی در رنجیر بودند گردش کرده بود، گاهی نیز خود را میان آنها می انداخت و با چشمانی پر از اندوه و تحیر با نان مینگریست، و یا زنجیر آنها را با دو دست لاغر خود می گرفت و بعد در حالیکه بر اثر اندوه و دلسوزی آهی میکشید، بر سره کشتی بر میگشت گاهی نیز بدون مقصد بر آنها وارد میشد و میوه ای که خود داشت بین آنها تقسیم میکرد و شاد و خندان بر میگشت.

تم مدت ها دختر را زیر نظر گرفت، و چون در یکی از روزنامه ها مانند بلبل خوش الحانی نزدیک او شد، خواست با او آشنا شود؟ لذا از او پرسید: دوشیزه کوچکم، چه نام داری؟

دخترک پاسخ داد: ایوانژلین سان گلیر، اگر چه پاپا و سایرین مرا ایوا مینامند اسم شما چیست؟

- اسم من تم است، و در کینسکی بچه ها عادت کرده بودند مرا عمو تم صدا کنند.

ایوا گفت: پس من هم ترا عمو تم خواهم نامید، زیرا همینطور که می بینی من ترا دوست دارم، عمو تم پس بگو بدانم کجا میروی؟

- دوشیزه ایوا، خود نمیدانم بکجا میروم.
- نمیدانی؟

- نه، لابد یکی از آقایان فروخته خواهم شد و نمیدانم خریدارم چه کسی خواهد بود.

ایوا سرعت گفت: ممکنست پاپا ترا بخرد و اگر ترا خرید، روزگار خوشی بر تو خواهد گذشت، من امروز باو میگویم که ترا خریداری کند.
- خانم کوچکم، سپاسگزارم.

کشتی در کنار یکی از شهرها برای بار کردن چوب لنگر انداخت، و چون ایوا صدای پدرش را شنید، با چابکی و برازندگی بسوی او شتافت و تم برای کمک با کارگران کشتی برای حمل چوب برخاست، اواز روزی که هالی آزادش گذاشته بود به آنها کمک میکرد.

ایوا با پدرش کنار نرده کشتی ایستاده بود و بقایقی که بطرف کشتی میآمد مینگریستند، اما با کهان بچه توازن خود را از دست داد و در آب افتاد. پدر خواست با سرعت برق خود را دنبال دختر در آب اندازد، اما دستی از عقب شانه پدر را گرفت، زیرا دیده بود که شخص دیگری زودتر برای نجات دادن آن کودک خود را بآب افکنده بود.

تم در سطح دوم کشتی ایستاده بود و از آنجا دختر را دید که در آب افتاده بنا بر این فوراً خود را در آب انداخت و قدری روی آب شنا کرد تا دختر را بدروی آب میآید، آنگاه بسوی او شتافت و میان دو بازوی او را گرفت و شناکنان بسوی کشتی

آمد و چون بآن رسید، دستهای زیادی دختر را از سردست او گرفت و لحظه دیگر در آغوش پدر بود، دختر در آنوقت بیهوش بود و آب از سراپایش میریخت، اما فوراً بمعالجه او پرداختند.

کشتی روز دیگر بشهر نیواورلئان میرسید، و برای تهیه کردن وسایل لنگر اندازی و پیاده شدن حرکت و رفت و آمد غیرعادی در کشتی شروع شده بود، در آنوقت تم در جای خود نشسته بود و با کمی اضطراب گاه بگاه بعد از آنکه آنطرف کشتی ایستاده بودند مینگریست.

این عده عبارت بودند از ایوا و پدر جوانش که ایستاده بود و با حال استهزاد بهالی گوش میداد. در آنوقت هالی داشت از کالای خود برای او تعریف میکرد و بالاخره گفت.

- او مجموعه ای است از فضایل دینی که زیر یک پوست سیاهی گرد آمده!..

- بسیار خوب، حال میخواهی او را بچه مبلغ بفروشی؟

هالی گفت: اگر بگویم در برابر واگذاری او (۱۳۰۰) دلار میخواهم جز حق خود نخواسته‌ام، بهیکلش نگاه کن، سینه پهن و نیروی او را ملاحظه کن، او میان سیاهان کمتر نظیر دارد، او به تنهایی مزرعه اربابش را اداره میکرد و بآن رسیدگی مینمود.

جوان با حال تمسخر گفت: خیلی مبالغه است، زیرا رفقای سیاه تو معروف شده اند که همیشه از اربابهای خود فرار میکنند و اسبهارا میدزدند و اضطراب برپا میکنند، گمان کنم دوست دلار کافی باشد.

- اگر این صفات و اخلاق در او نبود، ممکن بود پیشنهاد تو مورد داشته باشد، اما او از پرهیزکارترین و متدین ترین سیاهان است او در شهریکه بود، مردم را وعظ میکرد.

جوان با کمی تندگی گفت: از سخنان تو بر میآید که باید او را بعنوان کشیش بخانه برد، ولی موضوعهای دینی در خانه ما راه ندارند.

در اینجا ایوا مداخله کرد و در حالیکه روی یکی از عدلها رفته و بازوان خود را بگردن پدر حمایل میکرد، گفت:

- پاپا، میل دارم او را خریداری کنی، بقیمتش اهمیتی مده، بطوریکه شنیده‌ام تو ثروتمند هستی، من او را میخواهم.

- میخواهی چه کنی؟ آیا مانند اسب سوارش میشوی، یا کار دیگری با او داری؟

- میخواهم او را خوشبخت کنم.

- راستی که بهانه خوبی است!..

معامله بشکلی که دو طرف راضی شدند خاتمه یافت، چون قیمت و سند فروش مبادله شد، سان کلیر دست دخترش را گرفت و بسوی تم رفت و در حالیکه دست زیر چانه اش

میزد، از روی مزاح باو گفت: نم، سر بلند کن و ارباب جدید خود را بنگر.
 تم سر بلند کرد و چشمش بآن چهره گشاده و خندان افتاد، چشمانش از شادی
 پرازاشك شد و بی اختیار گفت:

- آقا، خداوند بتو خیر و برکت بدهد.

- چه نام داری؟ تم، آ یا سورچی گری میدانی و میتوانی با سبهار رسیدگی کنی؟
 تم پاسخ داد: سالها من متصدی رسیدگی با سبهای اربابم مسترشیلیبی که اسب
 بسیاری داشت، بوده ام.

- بسیار خوب، کالسکه رانی را بتو واگذار خواهم کرد، بشرطیکه بیش از هفته ای
 یکبار مشروب نخوری، مگر در پیش آمده های غیرمنتظره. در چهره تم آثار تمجب
 و تأثر ظاهر شد و گفت:

- آقا، من اصلا مشروب استعمال نمیکنم.

- نم، من پیش از این چنین سخنانی شنیده ام، ولی خواهیم دید، و بدیهی است
 اگر چنین باشد که میگوئی، مایه خرسندی همه خواهد بود. و چون دید هنوز آثار
 اندوه در چهره تم ظاهر است، از روی محبت باو گفت:

- فرزند، مکدر مباش، من شکی ندارم که رفنارت خوب خواهد بود تم،
 تم گفت: آقا، این را محقق بدان.

ایوا گفت: تو زندگی خوبی در منزل ما خواهی داشت، پاپا با همه خوش رفتا و
 و مهربان است. ولی همیشه میل دارد بخندد.

سان کلیر در حالیکه با خنده از آنجا دور میشد روی بدخترش کرد و گفت:

- پاپا از این ستایش تو سپاسگزار است.

فصل سیزدهم

اربابهای جدید

او گوست سن کلیر در شهر (لونیانا) در خانواده ثروتمندی بوجود آمده
 بود او جوانی بود خالبا ف و دارای ذوق ادبی، بدختری زبا و عاقل از مردم امریکای
 شمالی در بست و با هم نامزد شدند، ولی چون برای تهیه وسایل عروسی بجنوب

برگشت، نامه ای از فیم دختر باو رسید که باو اطلاع میداد دختر مرد دیگری را بر او ترجیح داده و بشوهری انتخاب نموده است.

جوان از این خبر بر آشفت، وحس کرد بشفارش بر خورده است، و برخود نپسندید که در باره این تغییر عقیده ناکهانی پرشی کند و علت را بخواهد، لذا عوالم خیال را که مدتها در آن پسر برده بود ترك کرد و در عوالم اجتماع که همیشه از آنها گریزان بود وارد گردید، و با یکی از دختران آزاد دلیر با آشنا شد و باو اظهار محبت کرد، و دختر نیز عشق او را پذیرفت و بزودی باهم زن و شوهر شدند.

در آن هنگام که این جوان ماه عمل را میگذراند، نامه ای در یافت کرد که بمجرد خواندن مبهوت شد و میزان بدبختی خود پی برد، این نامه از همان محبوبه بود که تصور میکرد باو خیانت کرده و عهد شکنی نموده است.

در این نامه نوشته بود که از طرف قیم و وصی خود گرفتار انواع شکنجه و سختگیری شده، زیرا میخواسته است او را مجبور سازد تا همسر پسرش شود، و چون نامه های جوان باو نرسید، بی اندازه بیتاب و مضطرب شد، ولی او مرتباً نامه برایش میفرستاد و در انتظار رسیدن پاسخ بود تا مایوس گسردید و بالاخره متوجه نیرنگی که باو زده بودند شد، و در خانه از او متشکر بود که بر حقیقت امر مطلع گردید. و در ضمن عشق و محبت خلل ناپذیر خود را تجدید میکرد.

مکتشف شدن این حقیقت برای جوان بدتر از مرگ بود، لذا نامه زیر را برای دختر نوشت:

«نامه ات را پس از گذشتن کار دریافت کردم، من آنچه شنیده بودم باور کردم تا ابدی مرا کور کرد، من اکنون دارای زن هستم، پس آنچه میان من و تو بود پایان یافته، مرا فراموش کن، زیرا فراموشی یگانه چیزی است که برای ما یاقیمانده است»

باین ترتیب، این جوان صدمه سختی خورد و تمام آرزوهایش بر باد رفت و جز حقیقت عریان چیزی در برابرش نماند، حقیقتی که تلخ و مجرد از هر آرایشی بود. و آنچه مزید بر در و رنج جوان شد این بود که همسرش ماری دختر زیبا و ثروتمند و ناز پرورده ای بود، از زندگی جز این چیزی نمیدانست که آنچه میخواهد بر آورده شود و همه او را ناز و نوازش کنند، خود خواهی او ضرب المثل شده بود و وقتی این ضربت بشوهرش رسید و از اجتماع و رفت و آمد بجالس روی گردان شد، بخود خواهی و بزرگواری مادی برخورد و او را متهم کرد که توجهی باو ندارد و در صدد بر آوردن خواهشهای او نیست و حقوق زناشویی را آنطور که لازم است بجا نمی آورد.

سان کلیر از مادی دارای دختری بیائی شد که علاقه و محبت شدیدی باو پیدا کرد بعدی که موجب حسد ماسد شد و تصور کرد محبتی که پدر بدختر خود دارد موجب

گامته شدن معیت شوهر نسبت باو می باشد ، بنا بر این صحبتش بر اثر این خیالات منحرف شد و از وظایف مادری باز ماند ، و بیپایه بیماری ملازم اطاق خود شد ، و کارهای خانه را مهمل گذاشت ، در صورتیکه بیماری او جز ناز کردن نبود ، دیگر توجهی نداشت و از پرستاری او کوتاهی میکرد و بر این اهمال دختر ناتوان شد ، و پدرش ترسید که اگر وضع بدین روش باشد بفرزندش صدمه برسد ، لذا با دختر خود بشهر (ورمونت) واقع در شهرستان (نیو انگلند) مسافرت کرد و در آنجا دختر عمویش دوشیزه (اودیلی) را قانع نمود که با او به (نیو اورلئان) بیاید تا کودک در سایه توجه او جبران محرومیت از محبت مادری ببیند .

دوشیزه اودیلی بزرگ دختری بود که ۵ سال از سنش میگذشت ، در خانه ای پرورش یافته بود که با اخلاق نیک و عادات خوب معروف بود ، دختری بود بلندقد و لاغر اندام ، ملامح صورتش دلالت بر عزم و اراده و دوست داشتن نظم و تربیت میکرد . کشتی به نیو اورلئان رسید و با آرامش بسوی ساحل رفت ، مسافرین برای پیاده شدن نظم را برهم زده بودند ، و چون کشتی بساحل رسید و کناره گرفت ، سان کلیر فوراً بساحل شتافت و بایکی از سورچیها برگشت و چمدانها را بکالسکه حمل نمودند و بعد با دختر عمویش و ابواسوار کالسکه شدند ، ایوا از پدرش پرسید : پاپا ، پس تم چه شد ؟ - بیرون نشسته است من تم را در عوض آن سورچی بدمست بماما هدیه خواهم داد .

ایوا گفت : آه ، تم را ننده خوبی خواهد بود ، و هیچگاه مست نخواهد شد و کالسکه ماما را درهم نخواهد شکست .

کالسکه بخانه بزرگ کهنه سازی رسید ، این خانه بسبک استانبولی ساخته شده و دارای فضای وسیع و بالکنهای عریضی بود و در فضای حیاط فواره ای بود که آبش در حوضی پراز ماهیهای الوان میریخت ، در اطراف خانه درختان میوه دار و گل سایه افکننده و میوه های رسیده شان چشم را خیره میکرد ، و بوی گل مشام را معطر مینمود .

کالسکه بفضای جلوخانه رسید و مقابل در عمارت ایستاد .

تم پیاده شد و نگاهی کنجکاوانه باطراف نمود ، و آن ناظر زیبا را پسندید .

بمجرد اینکه مسافرین پیاده شدند ، عده زیادی غلام و نوکر مرد و زن و بچه با کمال شوق باستقبال ارباب خود آمدند ، اما در میان آنها جوان خوش ظاهری بود که بانها نهیب رفت و گفت :

- همه عقب بروید ، این حرکت شرم آور است ، آبا میخواستید

آقای خود را در بدو ورود با اظهار احساسات برتجانید ؟

غلامها با حال تردید کنار ایستادند و آثار خجلت در چهره های آنها

نمودار گردید .

یس از آنکه سان کلیر اجرت سورچی را داد، کسی از آنجماعت در آنجا نمانده بود. ، فقط آن جوان بود که بیش آمد و بارباب خود سلام داد .
 سان کلیر گفت : آه ، آدلف توهستی ؛ حالت چطور است ؟
 در آنوقت آدلف شروع بخواندن مقاله ای نمود که دوهفته برای تهیه آن وقت صرف کرده بود ، ولی سان کلیر باخونسردی معبود خود گفت :
 - بسیار خوب ، آدلف مواظب نقل اثاثیه باش ، من پس از لحظه باز خواهم گشت .
 بعد دوشیزه اوریلی را بسوی اطاق پذیرائی که مشرف به بالکن بود، برد .

در این وقت که سان کلیر دختر عمه را میبرد ، ایوا مانند پرنده ای بسوی اطاق خوابی که آنهم مشرف بیافکن بود شتافت و وارد آن شد ، در این اطاق زنی بلند قامت و سیاه چشم و رنگ پریده نشسته بود که با ورود دختر تگانی بخود داد . اما ایوا بسوی او رفت و دستها را حمایل گردنش نموده او را بوسید و گفت :
 - ما ما ... ما ما ...

مادر در حالیکه مختصر بوسه ای از گونه بچه برمیداشت، گفت :
 - دخترم ، کافی است ، احتیاط کن که سردرد مرا بیشتر نکنی . سان کلیر نیز بسمت اطاق همسر خود شتافت و با اشتیاق و محبت او را در آغوش کشید و دختر عمویش را بومعرفی کرد . باری با دو چشم درشت خود کنجکاوانه باو نظری کرد و بعد باتکاف ضاحری باو خوش آمد گفت . بعد سان کلیر بتم اشاره کرد که وارد شود . تم نیز اطاعت کرد و با بیم و هراس بمظاهر ثروت و ابهت آن اطاق نگریست و مبہوت ماند ، و در همان حال سان کلیر بهمسر خود گفت :

- ماری ، نگاه کن ، یک سورچی برای تو آورده ام که کاملاً مطیع اوامر تو خواهد بود ، سیاه ، زرقری است و هر وقت اراده کنی باکمال آرامی کالسکه ترا خواهد راند ، نظری باو کن و دیگر مگر که من در مسافرت توجهی با احتیاجات تو ندارم . ماری بدون آنکه برخیزد ، بتم خیره شد و بعد گفت :
 - میدانم که مست خواهد کرد .

- نه ، این غلام را بسیار معقول و پرهیزکار معرفی کرده اند .
 - بسیار خوب ، امیدوارم آنچه گفتی صحت داشته باشد .
 بعد سان کلیر گفت : آدلف ، تم را بیرپائین .
 تم با آدلف پائین رفت و سان کلیر پهلوی زنش نشست و گفت . ماری ، حالازن خوبی باش ، و سخن دهنسینی با دهر خود بگو . ماری با اوقات تلخ گفت :
 - دو هفته دیرتر از موعدهی که بامن داشتی آمدی .

- ولی همیشه نامه برای تو مینوشتم .
 - درست است ، نامه های تو نیز مختصر و سرد بود .

- حقیقت این است که موقع حرکت پست بود و اگر چنین نمی‌کردم نامه در سرموعد بتو نمی‌رسید. همسرش گفت: «تو همیشه اینطوری هستی، سفرهای مفصل و نامه‌های مختصر» سان کلیر دست در جیب کرد و قوطی مخمل کوچکی درآورد و آنرا باز کرد و گفت: «ماری، نگاه کن، این هدیه‌ایست که از نیویورک برای تو خریده‌ام.» آن قوطی محتوی صورتی بود که روی یک قطعه فلز بسا کمال ظرافت کنده شده بود و ایوا و پدرش را نشسته نشان میداد. ماری از روی بی‌میلی نگاهی بآن کرد و گفت:

- چه باعث شده که باین وضع ابلهانه نشسته‌ای؟

- عیبی ندارد، نشستن یک موضوع سلیقه‌ای است، ولی تو در شباهت این صورت با اصل چه عقیده داری؟

ماری در حالی که قوطی را می‌بست گفت: مادام که عقیده من در موضوعی برای تو اهمیت ندارد، اظهار نظر من در هیچ امری مورد توجه تو نخواهد بود.

سان کلیر بی‌اختیار در دل گفت: لعنت خدا بر زنان!..

بعد با صدای بلند گفت: ماری صحبت بکن، اینقدر بی‌احساس مباش، چه

عقیده‌ای در مشابیهت این صورت با اصل داری؟

زنش گفت: تو نباید مرا مجبور بصحبت بکنی، چون میدانی من روزها بر اثر سردرد بستری می‌شوم، و هنگام آمدن تو جنجالی برپا شد، نزدیك است بمیرم.

دوشیزه اوویلی که در تمام این مدت خاموش بود، ناگهان برخاست و گفت: خانم، آیا همیشه این سردرد را داری؟

ماری پاسخ داد: آری، این دردسرها مرا کشته است.

اوویلی گفت: من شربت‌هایی میدانم که سردرد را سبک میکند و همین حالا بعضی از آنها را برای شما توصیه می‌کنم.

سان کلیر از طرف همسرش از او تشکر کرد، و بعد زنك زد، و چون آدلف

آمد باو دستور داد (آلام) را بفرسند.

لحظه‌ای بعد زن دوتیره نيك روشی وارد شد، سان کلیر باو گفت من

این خانم را (مقصود دختر عمویش بود) بتمی‌سپارم، زیرا بسیار خسته است، او را باطاقش هدایت و وسایل آسایش را از هر حیث برایش فراهم کن.

بنابر این اوویلی برخاست و با (الام) از اطاق خارج گردید تا باطاق

خود برود.

فصل چهاردهم

رفتار با غلامان

چندروز پس از ورود دوشیزه اوویلی بخانه پسر عمویش ، یکروز صبح افراد خانواده برای صرف صبحانه دورمیز نشسته بودند که سان کلیر بهمسرش گفت: - ماری روزهای طلائی تودارد میدرخشد ، زیرا دخترعموی بااطلاع من تمام سختیها را بعهده خواهد گرفت ، تا تو بتوایی مواظب خود باشی . ماری درحالی که سر را روی دست میگذاشت، گفت

- خیلی خوش آمده است ، و من عقیده دارم که اگر نتواند يك چیز را خواهد فهمید ، و آن چیز این است که تصدیق خواهد نمود ما را بابها درحقیقت در این خانه در حکم غلامان زخرید هستیم .

سان کلیر گفت: شکی نیست که باین حقیقت پی خواهد برد . البته حقایق مهم دیگری نیز کشف خواهد نمود، و بعواملی پی خواهد برد ماری گفت. تو در این موضوع طوری صحبت میکنی که گوئی سیاهانرا برای زینت میخواهی، و اگر واقعاً اینطور باشد، بهتر است که از همه اینها مستغنی شویم. ایوا ب مادرش نگاهی کرد و با سادگی کودکانه پرسید.

- ماما، چرا ما غلام نگاه میداریم؟

- نمیدانم، مگر اینکه منظور اذیت و آزاد من باشد، و من عقیده دارم که تمام بیماربهای من از دست اینها ناتی شده است، و تصریح میکنم که سیاهان ما بدترین و زشت رفتار ترین غلامان هستند. او ویلی خاموش ماند و ماری باز گفت.

- برای معامله با غلامان فقط يك راه هست. و آن فشار آوردن و سخت گیری با آنها است، از کودکی من اینطور دیده و عادت کرده ام، فقط ایوا به تنهایی همه غلامانرا فاسد میکند، و من نمیدانم وقتی بزرگ بسود چطور خود و خانه اش را اداره خواهد کرد، من با غلامها بامهربانی رفتار میکنم، ولی لابد باید آنها را بوظائف خود آشنا کرد.

او ویلی گفت: ولی من گمان میکنم که سیاهان نیز بشر باشند. وانصاف این است وقتی خسته شوند، بآنها حق آسایش واستراحت داده شود.

- شکی در این نیست، من نیز توجه بوسایل آسایش آنها دارم، ولی بشری باوظیفه آنها منافی نباشد، اما باغلامان چنان رفتار کردن که گویی گلهای کمیابی هستند، بسیار کارخنده آوری است، وعلت اختلاف من باسان کلیر همین است و همین اختلاف است که بیشتر مزاج مرا منحرف میکند.

او ویلی بیش از این صلاح ندانست دراختلاف فامیلی میان زن وشوهر مداخله کند، بنابراین جوداب نیمه کاره پشمی ازجیب درآورد وشروع بیافتن آن کرد اما سان کلیر گفت: ماری بس، است ماری بس است، هوا گرم است من با آدلف گفتگویم شده است، واحساس خستگی میکنم، پس امیدوارم ملایمتر باشی وبگذاری ازخنده روحپروردت کامیاب شوم. ماری پرسید: چه اتفاقی میان تو و آدلف روی داده است؟ من دیگر نمیتوانم پرومئی این مخلوق را تحمل کنم، چقدر میل دارم اختیارش بدست من باشد، تا او را بوظیفه اش آشنا سازم و او را سر جایش بنشانم.

سان کلیر گفت: آنچه میگوئی دلیل دقت وحزم تو است واما آنچه میان من و آدلف واقع شده این است که مدت ها بود که درصدد تقلید از من برآمد. خود را ارباب میدانست بهمین جهت ناچار شدم اخیراً او را متنبه سازم!... ماری پرسید: چگونه؟ - مجبور شدم باو بفهمانم که لباسهایم را برای خود لازم دارم، بعلاوه بقدری باوسخت بودم که فقط چند دستمال ابریشمی ازدستمالهای خود ومقداری ادکلونی باو دادم. اما او بحدی درخودسازی افراط کرد که ناچار شدم او را پدرانہ نصیحت کنم تا براه راست برگردد.

ماری گفت: وای، سان کلیر، نمیدانم چه وقت متوجه میشوی که چگونه باید باغلامان خرد رفتار کنی، لوس کردن زر خرید خیلی بد است.

- چه ضرر دارد اگر آن بیچاره بخواهد مانند اربابش باشد؟ واگر نمیخواستم او را تربیت کنم، پس چرا آنهمه دستمال وادوکلن باو میدادم؟

او ویلی باکمال جدیت گفت: چرا برای تربیت او راه بهتری پیش نگرفتی؟ دختر عمر، علت تنبلی است. اگر این تنبلی نبود خودم فرشته ای میشدم، درواقع تنبالی اساس تمام صفات پست است.

او ویلی گفت: تصور میکنم مسئولیت بزرگی بگردن شما اربابها وطرفداران برده فروش هست که اگر دنیا بمن داده شود آن مسئولیت را قبول ننظر اهم کرد، وظیفه وجدانی شما این است که آنها را تربیت کنند و رفتار معقولی بآنها داشته باشید، غنیده من این است.

در این لحظه از خلال برده های پنجره صدای خنده شادی از حیاط خانه بگوش رسید، سان کلیر بطرف بالکن رفت صدای خنده او نیز بلند شد، آنوقت او ویلی در حالیکه باو میپوست، گفت: مگر چه شده است؟

تم کنار حیاط روی صندلی نشسته بود و چند گل یاس در جادکمه کتتش دیده میشد، و ایوا داشت حلقه گلی دور گردنش می افکند و شادی کنان میخندید، و بعد در دامانش نشست و گفت: «آه تم، منظر خنده آورظریفی داری!» تم تبسم آرامی بر لب داشت و چون ارباب خود را دید، نگاهی از روی تأسف و معذرت خواهی باو افکند.

تم از چیزی گله و شکایت نداشت، زیرا ایوای خوش قلب از پدرش خواهش کرده بود که تم را نوکر مخصوصی نماید تا در گردشها و رفت و آمدها با او باشد، و سان کلیر خواهش او را بر آورده بود و بنم دستور داده بود که همیشه خود را برای خدمات دختر آماده کند، البته خدمت با ایوا ایجاد اشکالی برای تم نمیکرده و با سمت راننده مخصوص ماری بودن معارضه نمیکرد، زیرا وظیفه رسیدگی بکالسکه و تیمار اسبها بر حسب دستور ماری بدیگری واگذار شده بود، تا تم از بوی نا مطبوع استبل مار را نیاز دارد و بموجب شدت انحراف مزاجش نشود، بهمین جهت لباسهای تم در کمال سادگی و پاکیزگی بود و هر کس او را میدید تصور میکرد یکی از اسقفهای قدیم کارتاژ میباشد!

گذشته از این، بودنش در این محیط زیبا و اشرافی پر نعمت و آسایش موجب خشنودی او گردیده بود.

در یکی از روزهای یکشنبه، برای رفتن بکلیسا عالیتین لباسها و گرانبها ترین جواهر خود را پوشیده و در بالکن ایستاده بود، او ویلی نیز با کمال سادگی و بدون آرایش با او بود، و چون ماری احوال دخترش ایوا را پرسید، باو گفتند با (الام) روی پلکان ایستاده است. ماری او را خواست، و چون علت ایستادن او را با کنیز پرسید، ایوا گفت:

- قوطی داروی مخصوص بخودم را باو میدادم تا بکلیسا ببرد، زیرا احساس سر درمیکرد. ماری در حالیکه از بیتابی پایزمین میزد، گفت:

- ایوا، قوطی طلای خود را به (الام) میدهی، توجه وقت بوظیفه خود آشنا خواهی شد، برگرد آنرا بیاور... آثار اندوه در چهره ایوا نمایان شد، و با تأمل بعقب گردید. اما سان کلیر بزنش گفت: «ماری، بچه را بحال خود بگذار، بگذار هر چه میل دارد بکند»

ماری گفت: سان کلیر، ایوا در آینده چه میکند و چگونه رفتاری خواهد داشت؟

سان کلیر گفت: خدایمیداند، ولی این را میدانم که بهتر از من و تو خشنودی خدا را بدست خواهد آورد.

ایوا با مهربانی دست روی بازوی پدر زد و گفت:

اینطور صحبت مکن، زیرا ماما دلگیر میشود

آنوقت او ویلی برای خاتمه دادن بنزاع روی سان کلیر کرد و گفت:

- پسر عمو، آیاتو آماده آمدن بکلیسا هستی؟

- متشکرم، من نمی‌آیم.

ماری گفت: من همیشه آرزو دارم که سان کلیر بکلیسا برود، ولی او ذرای از دین در دل ندارد، البته لایق او نیست اینطور باشد.

سان کلیر گفت: من متوجه هستم، اما شما خانمها فقط برای تظاهر و خود نمایی بکلیسا می‌روید، و اگر من بخوام واقعا برای عبادت بجائی بروم، بهمان کلیسا که (الام) می‌رود خوام رفت، ایوا آیامیل داری توهم بروی؟ تو در اینجا باش و بامن بازی کن.

- پاپا، تشکر میکنم، اما بهتر میدانم بکلیسا بروم.

- آیا خسته کننده نیست؟

ایوا پاسخ داد: تاحدی، و من در آنجا میل به خواب میکنم، ولی خوام کوشید که نخوابم.

- بنا براین چرا می‌روی؟

ایوا آهسته گفت: عمو او ویلی میگوید خدا می‌خواهد که برویم، و او چنانکه میدانی همه چیز بما میدهد، پس اگر از ما بخواهد بکلیسا برویم، نباید بر ما دوا باشد، بنا براین دیگر کلیسای خسته کننده ای نیست. پدر دخترش را بوسید و گفت: دختر پاکدل و بی‌آلایش هستی بنا براین برو و برای من دعا کن - البته همیشه دعا میکنم بعد ایوا با مادرش سوار کالسکه شد.

سان کلیر همانجا که ایستاده بود او را مینگریست و در هوا سرش را ای باو حواله کرد و چشمهایش پر از اشک شد و گریه کرد.

- آه ایوا، تو فرشته رحمتی هستی که خداوند برای من فرستاده است. در کالسکه مادر بد دخترش گفت:

- ایوا، البته خوبست که شخص نسبت بنایان خود مهربان باشد، ولی لایق نیست با آنها مثل خودمان یا کسانی که در ردیف مادر تند رفتار کنیم، مثلا اگر (الام) بیمار شد، نباید او را در رختخواب خود بگذاری!.

ایوا گفت: ماما، من عقید دارم باید او را در رختخواب خود بخوابانم، در آنوقت می‌تواند خوب پرستاری کرد، گذشته از این بستر من بهر و پاکیزه تر از بستر او است.

ماری متحیر ماند و گفت: نمیدانم چه کنم که این کودک بتواند مقصود مرا درك کند

او ویلی گفت: هیچ.

ایوا لحظه ای مکدر بود، ولی خوشبختانه کودک آن همیشه بريك حال نیستند، بهمین جهت ایوا بزودی بر سر حال آمد و شروع به تماشای مناظر زیبائی کرد که از برابرش می‌گذشتند، و باز بنای شادی کردن را نمود و خنده های معصومانه اش شروع شد.

فصل پانزدهم

بهای آزادی

همینکه آفتاب بسوی مغرب گرائید، رفت و آمد و جنبش در خانه (برادران مسیحی) شروع شد، و راشیل شروع بتهیه و جمع آوری لسوازمی شد که برای فراریها که بدش حرکت کنند ضروری مینمود. دزد هاریس هم در اطاق خواب کوچکی بسته بود و کودکش را در بغل داشت و دست الیزا را در دست گرفته بود. آثار عزم و تفکر در چهره آنها ظاهر بود و اشکهای بر چهره شان دیده میشد.

زرز گفت: آری الیزا مسیح میگوید، تو دختر خوش قلبی هستی، تو روحا از من پاکتری. و من سعی خواهد کرد بگفته های تو عمل کنم، میکوشم که مانند آزادگان باشم. میکوشم که در دل احساس مسیحی متدین را داشته باشم، در صورتیکه خدا میداند همیشه قصد نیکی داشتم، بلکه برای نیکوکاری تلاش سختی میکردم و با آنکه اوضاع ضد من بود، در راه خیر میکوشیدم، ولی حالا دیگر گذشته را فراموش نخواهم کرد، و احساس تلخی و درد را از خود دور نخواهم نمود، کتاب مقدس را خواهم خواند، و مرد نیکوکاری خواهم شد.

الیزا گفت: وقتی بکانادا رسیدیم، من میتوانم به تو کمک کنم، زیرا خیاطی و لباس سوئی و اتو کشی میدانم، و برای فراهم کردن وسائل زندگی با هم کمک خواهیم کرد.

- آری الیزا، تا من و تو و فرزندان با هم هستیم، همین کار را خواهیم کرد، الیزا، افسوس، کاشکی این مردم قدر نعمت آزاد بودن زن و فرزندش را ندانستند، من از کسانی که از زن و فرزند عاجز هستند و آنها را برای خود باری تصور میکنند، در تعجب هستم، مادام شما که با من هستید، خود را دارا و نیرومند می پندارم. من تا سن ۲۵ سالگی بکارهای دموار مشغول بودم ولی دیناری مالک نیستم، نه محل سکونت دارم و نه زمینی که زندگی مرا تامین کند، با وجود این اگر مرا بحال خود گذارند بوضع خود راضی و شکرگذار خواهم بود، من کار خواهم کرد و دستمزد خود را برای تو و فرزندم خواهم فرستاد، اما ارباب سابق من حق بر من ندارد، زیرا

چندین برابر آنچه برایم خرج کرده بود باو رسانده‌ام ، و چیزی باو بدهکار نیستم .
الیزا گفت : ولی هنوز از خطر نرسته‌ایم ، و بکانادا نرسیده‌ایم .

ژرژ گفت : اینطور است ، ولی نسیم آزادی برمن وزیده و نیروی عجیبی در
من بوجود آورده است .

در اینوقت از اطاق مجاور صدائی شنیده شد و بعد در اطاق ژرژ را زدند ،
الیزا تکانی خورد و بسوی در رفت و آنرا باز کرد .

سیمون هالیدی بایک نفر دیگر در آستانه در ظاهر شدند و سیمون گفت : این شخص
(و نیاخ فلچر) یکی از برادران مسیحی است .

و نیاخ فلچر مردی بلند قامت و لاغر اندام و سرخ موئی بود که آثار هوش
و تدبیر از چهره اش نمایان بود .

بعد سیمون بژرژ گفت : ژرژ ، دوست ما ویناس امری کشف کرده که برای تو
و همراهانت اهمیت دارد ، و بهتر است تونیز آگاه شوی .

ویناس گفت : شب گذشته برای آسایش در مسافر خانه عرض راه پیاده شدم ،
و پس از شام خوردن تا وقتی رختخوابم آماده شود ، در گوشه اطاق روی بعضی عدلها
دراز کشیدم و روپوشی از پوست روی خود انداختم ، ولی خوابم برد ، و چون نینداز
شدم ، چند نفر را دیدم که دور میز نشسته و مشغول می‌گساری و گفتگو هستند ، میل کردم
صحبت آنها را بشنوم علی‌الخصوص که نام برادران مسیحی را می‌بردند ، یکی از آنها
که موسوم بماکس بود گفت : بدون شك در اردوگاه برادران مسیحی هستند ،
آنوقت من متوجه آنها شده و دانستم از مهمانان هالیدی صحبت میکنند ، بهمین جهت
در جای خود ماندم و بر نقشه آنها آگاه شدم ، و دانستم که میخواهند این جوانرا به
(کینتکی) بازگردانند و بار باباش بسیار بدتا او را عبرت دیگران کند تا سیاهان دیگر
خیال فرار را در سر نبرورانند ، و ماکس و یکنفر دیگر که موسوم به تم لوکر است
همسر این جوانرا به (نیواورلئان) برده و بسود خود خواهند فروخت و خیال میکنند
از فروش او ۱۸۰۰ دلار بدست آورند ، و اما کودک را بهمان بازرگانی که او را
خریده است خواهند داد ، و جیم جوان و مادرش نیز در (کینتکی) بار باباشان مسترد
خواهند شد ، و چنین گفتند که در بین راه دریکی از دو نفر پاسبان هستند که برای —
برگرداندن این اسیران با آنها مساعدت خواهند کرد ، و باز دانستم که از راهی که امشب
باید برویم ، اطلاع دارند ، بنا بر این باعده‌ای که در حدود هشت نفر میشود ، بما حمله و
خواهند شد ، اکنون چه باید کرد ؟

راشیل که مشغول پختن نان فطیر بود ، وقتی شنید از هول دستها را بلند کرد
و سیمون بفکر عمیقی فرو رفت ، و الیزا دستها را حمایل کردن شوهر نمود و بیچهره‌اش
خیره شد . ژرژ نیز دستها را بهم فساد مبداد و جشمانش برافروخته شده بود و مانند
کسی مینگرست که واقعا زنش فروخته میشود و فرزندش بموجب قانون بخریدار
داده میشود . الیزا در حالیکه نزدیک بود بیهوش بر زمین افتد ، گفت :

— ژرژ، چه باید کرد ؟
 ژرژ در حالیکه با طاق بر میگشت و بنش لوله‌های خود رسیدگی میکرد، گفت .
 — من میدانم چه باید بکنم .
 ویناس با سر اشاره به سیمون کرد و گفت :
 — سیمون ، دیدی که کاریچه شکل درآمد ؟
 سیمون آهی کشید و گفت . آری ولی امیدوارم کار بآجاها نکشد .
 ژرژ گفت : من حاضر نیستم کسی برای من صدمه به بیند و اگر تو کالسکه خود را
 بمن کرایه بدهی، تنها بایستگاه دوم خواهیم رفت . جیم جوان شجاعی است ، من
 نیز چنان هستم .
 ویناس گفت : دوست من بسیار خوب . ولی در هر حال راننده‌ای لازم داری،
 تو میتوانی مسئولیت جنک را عهده دار شوی، ولی من راهر ا بهتر از تو میدانم .
 — ولی نمیخواهم زیانی بتو برسد .
 ویناس با حالت عجیبی گفت : زیبایی بمن برسد ، معنی این سخن را نمی‌فهمم .
 سیمون گفت : ژرژ ، ویناس مرد مطلع و زبر دستی است و بهتر است که آنچه
 میگوید اطاعت کنی .
 بعد با مهربانی دست روی شانه ژرژ زد و بیک جفت شس لول ژرژ
 اشاره کرد و گفت امیدوارم عجله در کارها نداشته باشی ، زیرا خون جوانان
 بجوش می‌آید .
 ژرژ گفت : من بکسی حمله نخواهم کرد و آنچه میخواهم آزادی است .
 و من حتی الامکان بصلح و آرامش براه خود خواهم رفت
 ولی ناگاه چهره‌اش بهم رفت و گفت :
 — ولی خواهری دارم که در بازار (نیواورلئان) فروخته شد ، و من
 میدانم چه بر سر زنان می‌آید ، بنا بر این انتظار داری آرام بایستم و مشاهده‌کنم
 که زنم را میرباید ، برای فروش میبرند ، در صورتیکه خداوند برای دفاع از او
 دوبازوی توانا بمن داده است . نه ، قبول نخواهم کرد ، خداوند نیز یار من
 خواهد بود ، من قبل از آنکه زن و فرزندم دست یابند نا آخرین قطره خون
 خواهم جنگند . آیا در اینصورت مورد ملامت خواهم بود ؟
 سیمون پاسخ داد تو یکی از افراد بشر هستی ، و غیر ممکن است بشر
 جز این کاری بکند
 — آفا ، اگر جای من بودی، این کار را میکردی ؟
 سیمون گفت . امیدوارم خداوند مرا گرفتار چنین آزمایشی نکند ، زیرا
 انسان نمیتواند زیاد مقاومت کند .
 نیچر در حالیکه بازوان قوی و پیچیده خود را نشان میداد، گفت .
 — ژرژ میتوانی بنیروی من اعتماد داشته باشی .

ژرژ گفت: بسیار خوب ولی بهتر نیست که زود تر فرار کنیم؟

ویناس گفت: من ساعت چهار بعد از نصف شب، یعنی سه ساعت قبل از موعد که برای اجرای نقشه خود معین کرده اند، از آن مسافرخانه حرکت کردم، و از احتیاط و دواست پیش از تاریک شدن هوا حرکت کنیم، زیرا در قریه سر راه مردم شریری یافت میشوند، و اگر کالسکه ما را دیدند، ممکن است مداخله کنند، آنوقت بیش از آنچه باید در اینجا بمانیم مرا معطل خواهند کرد، بنا بر این عقب بسته من خوبست در ساعت دیگر حرکت کنیم، من حالا بملاقات میشل میروم و از او خواهش میکنم بعد از حرکت ما با اسب تدارو خود برای مراقبت راه بیاید تا اگر آنها را دید، بما اطلاع بدهد. از جیم و مادرش نیز خواهش خواهم کرد که برای مسافرت خود را آماده کنند، بعد با سبها سری خواهیم زد که آنها را آماده کنم، ما مسامت زیادی از آنها جلو خواهیم بود، و امیدواری زیادی هست که پیش از رسیدن آنها بایستگاه برسیم، بنا بر این ژرژ امیدوارم دلگرم باشی، زیرا این اول مشکلی نیست که در راه نژاد، تر با آن روبرو میشوم.

بعد ویناس برون رفت و در راه بست، پس از رفتن او ژرژ گفت:

— خیلی متأسفم که برای خاطر من مراجع با خطر میشود.

سیمون گفت: ژرژ، دوست عزیزم، خواهشدار این عبارت را دیگر تکرار

نکنی، این عملی است که وظیفه انسانیت بر ما فرض میکند، و ناجار باید آنرا بجا آورد.

بعد روی پیمسر خود کرد و گفت: زود تر غذائی تهیه کن، نمیشود دوستان

خود را نرسنه روانه کنیم

در آنوقت که راسیل و فرزندان شبیه غذا برداشته، ژرژ و زنش در اطاق کوچک خود ننشسته و دست در آغوش یکدیگر افتاده و با هم منازل صحبت خودمانی شدند، گاهی هم مثل اینکه دیگر برای همیشه از هم جدا خواهند شد، برآز و نیاز عاشقانه میپرداختند.

ژرژ، گفت الیزا، کسانی که با دوستان خوشند و دارای خانه و زمین و

دارائی و هر چه برای زندگی لازم باشند، هستند، ممکن است محبت آنها برای

عشق ما که دالیک چیزی نیست، برسد، الیزا من پیش از دیدن تو کسی را

جز مادرو خواهر بدبختم دوست نداشته بودم و ده سال پیش خواهرم، سبلی را

برای آخرین بار در بامداد روزیکه تاجر برده زرش او را میبرد ملاقات کردم،

من دریکی از گوشه های اطراف ایستاده بودم که او بسوی من آمد و گفت: (ژرژ،

یگانه دوست و زن تر خراش زنت، نمیدانم پس از از دست بر سر تو خواهد آمد)

من از جای برخاستم و او را در آغوش گرفتم و در دو، روع بدر استن کردیم،

اینها آخرین کلمات خوشی بودند که ده سال پیش شنیده ام، پس از آن دل من

گوئی چون صحرای موحشی شده بود تا ترا دیدم و محبت تو مرا از عالمی که شبیه

عالم مردگان بود نجات داد و از آنوقت برای خود مردی شدم، حالا الیزا من آخرین قطره خون خود را بزمین خواهم ریخت، ولی آنها نخواهند توانست ترا از دست من بگیرند و هر کس که بخواهد ترا ببرد، ناچار باید از روی جسد بیجان من بگذرد.

الیزا با حال گریه گفت: خداوند رحم کن، تمام آرزوی ما این است که با هم از این کشور دور شویم.
زرد با تلخی گفت: خداوند! این ستکاریها چطور روی میدهد: اینها میگویند که انجیل یادشان است، ثروتمند هستند، تندرستند، خوشبختند، عضو کلیساهامیباشند، طمع دارند و اورد بهشت شوند، در خرشی و فراخی زندگی میکنند و از تمام لذات زندگی بهره مند میباشند، اما متدینهای حقیقی با وفا که از آنها پر هیروکارند و یارسانند، زیر پایشان لکه کوب هستند، آنها را میخزند و میفروشند و دلهای خون بار و اشکهای روان و ناله های دردناک آنها سود مبرند.

سیمون از کنار آشپزخانه گفت: دوست من درش، بکلام خدا و نامش گوش فرا دار شاید ترا تسلی دهد.

زرد صندلی خود را نزدیک در کشید و الیزا در حالی که اشکهایش را خشک میکرد، با وزن سنگین شد. آنوقت سیمون شروع به خواندن آیانی راجع بصبر و ایمان برحمت خداوندی که بندگان حقیقی خود را می آزماید، نمود. خداوند باین بندگان وعده داده که درگاه در برابر مصائب شکستناک باسند، آنها را در آخرت برای خود برخواهد گردید. بعد سیمون در پایان سخن خود گفت: اگر جهانی جز این جهان نبود، حق داشتیم که شکوه و مال کذب و ولی خداوند، برای کشور آسمانی زرد جز این مردم بینوا و محروم از لذات دنیوی را بر نیگزینند، پس فرزند جان یخه اعتماد داشته باش و به آنچه بتو میرسد اهمیت مده. زیرا همین موجب آسایش و نعمت همیشگی آخرت خواهد بود.

اگر این کلمات از یک نفر دیگر صادر میشد، تاثیر زیادی نمیکرد ولی چون از دهان کسی در آمده بود که فردی در معرض زندان یا دیه غرامت واقع میشد در دل این دو فراری اثر سهمی داشت و به آنها نیرو و جرأت داد.

بعد از اخیل آمد و با مهربانی دست بزرگ را گرفت و چپا و افسد و ب سایرین

بسیاری سیزدهم برن

کمی پس از عروب ساد کالسه که سر پر و نیل و زردش که در آینده دوری و سنجایی از آن پیدا شد. آنوقت زرد درحالی که کردگی در دهنش داشت و دست همتش را گرفته بود، با عزم و اراده وری از خانه خارج گردید. سیمون و راسیل نیز با آنها بیرون آمدند.

جیم نیز که دست مادرش را گرفته بود، به آنها پیوست. این مادر پیر خود را باو چسبانده و بهر طرف چشم می انداخت گویی متوقع بود تعقیب کنندگان را در آنجا ببیند. ژرژ در گوش جیم گفت :

- جیم آیا مستعد هستی و شش لوله های خود را داری؟

جیم، پاسخ داد: آری من کاملاً آماده میباشم.

- آیا اگر آمدند، میدانی چه باید بکنی؟

جیم در حالیکه سینه فراخ خود را جلو میداد، گفت:

- کاملاً، آیا تصور میکنی میگذارم یکبار دیگر مادرم را ببرند؟

در این مدت کم که میان ژرژ و جیم این گفتگو میشد، الیزا با راشیل خدا حافظی کرد و با مساعدت سیمون سوار کالسکه شد و با کودک خود در گوشه کالسکه نشست بعد از او مادر پیر جیم سوار شد و ژرژ و جیم جلو آنها نشستند و بعد ویناس سوار شد و در جای راننده قرار گرفت. سیمون از خارج کالسکه گفت: دوستان، خدا حافظ. همه مسافرین با هم پاسخ دادند: خدا نگهدار! باشد. آنوقت کالسکه براه افتاد و روی جاده برای یخ با نکان و صدا بنای پیشرفتن را گذاشت

برای اثر صدای چرخها، برای فراریها مجال گفتگو نبود، بهمین جهت کالسکه بدون توقف در بیشه ها و دشنهای بی آب و علف و روی تپه ها و دره ها بدون مانع برفتن ادامه داد. بر اثر حرکت های کالسکه کودک در آغوش مادر بخواب رفت و ترس و بیم پیر زن از میان رفت. الیزا نیز خوابش برد. فقط ویناس با عزم استواری بیدار بود و برای گذراندن وقت بسوت زدن و آواز خود را سرگرم میکرد.

اما گوشها نیز ژرژ در حدود ساعت سه بعد از نصف شب، صدای پای اسبی که در عقب سر آنها تاخت میکرد شنید و بازوان ویناس فوراً اسبهای کالسکه را از رفتن بازداشت و گوش فراداد و گفت :

- قطعاً میشل است، گمان کنم صدای پای اسبش را بشناسم. بعد برخاست و با اضطراب و احتیاط سر را بعقب برگرداند و پس از لحظه ای از میان تاریکی سواری را دید که با سرعت زیادی روی تپه دوری بتاخت نزدیک میشود. ژرژ و جیم پیش از آنکه بدانند چه باید بکنند، از کالسکه بر زمین جستند و همگی با حال اضطراب و انتظار ایستادند و متوجه طرفی شدند که سوار از آن می آمد. اما آن سوار در یکی از دره ها از نظرشان مخفی شد و جز صدای پای اسب او بگوششان نمیرسید. اما بالاخره او را روی تپه نزدیکی بنظر آوردند و ویناس گفت: آری میشل است.

بعد فریاد زد: میشل؟

سوار پاسخ داد: ویناس، توهستی؟

- آری چه خبری داری، آیا می آیند؟

- از پشت سرمی آیند، هشت یا ده نفر هستند، همه مست و عریده جو و مانند كرك زوزه میکشند.

ویناس گفت: بچه ها، سوار شوید، عجله کنید و اگر ناچار باید جنگید، تأمل کنید تا شمارا بجای مناسبی ببرم.

دو جوان با چابکی میان کالسکه پریدند و ویناس اسبها را باشلاق زدو کالسکه با سرعت برق دوباره براه افتاد و سوار نیز دنبالشان بتاخت آمد و با آنکه صدای چرخها مانع شنیدن هر صدائی بود، باز ازیشت سر صدای تاخت اسبهای بگوش رسید که دمبدم نزدیکتر میشد.

دو زن این صداها را شنیدند و سراز کالسکه بیرون کردند و در پرتو کم نور صبح نخستین، عده ای را دیدند که از دامنه پشته نزدیکی سرازیر میشوند، و بمجرد اینکه آیندگان بر فراز تپه دیگری رسیدند، کالسکه را که سقف سفیدش بچشم میآمد دیدند و بر اثر آن نعره ای وحشیانه که دلیل پیروزی بود، از آنها برخاست که آنرا بگوش مسافری کالسکه رسانید.

الیزا در سراسر احساس دوار نمود و فرزند خود را بسینه چسبانید، پیرزن نیز شروع بدعا و زاری کرد، اما هماندم دستهای دو جوان از روی ناامیدی و از جان گذشتگی بسوی ششلولها رفت. تعقیب کنندگان با سرعت بسوی فراریها پیش میراندند و کالسکه ناگاه در راهی پیچید و مسافری خود را با مجموعه ای از سنگهای مترفع و صاف رو برو دیدند، این سنگها بطوری بودند که بهترین پناهگاه بشمار میرفتند. ویناس جای این سنگها را میشناخت و دانسته باینطرف آمده بود، بنابراین فوراً پیاده شد و گفت:

- همه بسوی سنگها بروید، زود باشید. میشل تو اسب خود را بکالسکه ببند و با آن نزد (اماریا) برو و از او کمک بخواه تا با پیروان خود برای ملاقات این سگان بیاید. همه با یک چشم بهمزدن پیاده شدند و ویناس در حالیکه کودک را از دست مادرش میگرفت، گفت: هر کدام از شماها دست مجرم خود را بگیرد و با تمام قوت شروع بدویدن کنید. البته کسی از آنها احتیاج باین تشویق نداشت. جیم فوراً بسوی سنگها شتافت. میشل از اسب پیاده شد و آنرا بکالسکه بست و با سرعت آنرا راند و از آنجا دور شد. بالاخره نزدیک سنگها رسیدند و در پرنوماه و نور صبحگاهان آثار راه تنگی که در میان سنگها بسود، دیدند. ویناس پیش افتاد و از این راه بنای بالا رفتن را گذاشت و آنها را تشویق ببالا رفتن میکرد و پس از او جیم در حالیکه مادرش را از پیشت برداشته بود، دنبال ویناس بالا رفت و ژرژ الیزا نیز از عقب آنها افتادند. تعقیب کنندگان پیامین سنگها رسیده و در حالیکه داد و فریاد راه انداخته بودند و ناسزا میگفتند از اسبها بزیر آمدند تا خود را آماده تعقیب فراریها کنند. ویناس و همراهانش ببالا رفتن ادامه دادند تا بر فراز سنگها رسیدند

در آنجا راه بقدری تنگ شد که فقط ممکن بود یک نفر از آن عبور کند اما ناگهان گودالی رسیدند که در حدود یکمتر عرض داشت و دنبال آن توده عظیمی از سنگ بود که ارتفاعش به ۳۰ پامیرسیده این توده سنگ از مجموعه سنگها جدا بود و اطراف صاف و عمودی مانند دیوارهای قلعه داشت. تم باسانی از روی گودال پرید و روی قلعه سنگ کودک را بر بساطی از سبزه نشانید دیگران نیز از دنبالش آمدند. سنگها در اطراف عده میریخت و آنها را از چشم دشمنان مخفی میساخت و در واقع برای آنها بمنزله يك حجاب طبیعی شده بود.

ویناس سر را از پشت این حجاب سنگی برون آورد و بمراقبت مهاجمین که از سنگها بالا میآمدند پرداخت و گفت.
- بالاخره رسیدیم حالا اگر توانستند بیایند کسانی که میخواهند باینجا برسند باید میان این دو سنگ در يك صف باشند و يك يك در زیر گلوله های ما بالا بیایند.

ژرژ گفت: همین است که میگوئی خوب حالا باید بگویم که شاید اینکار راجع بما باشد، بنا بر این بگذار خطر را تحمل کنیم و میدان جنگ را بعهده بگیریم ویناس در حالیکه گیاهی در دهان میجوید گفت:
- هر طور بخواهید عمل میکنم ولی می بینم که این اشخاص دارند باهم کنگاش میکنند آبا بهتر نمیدانی بآنها اخطار سود که اگر بشوایند فصد ما کنند مانند مرغ کشنه خواهند شد؟

عده مهاجم مرکب بودند از تم لوکرو مارکس و دو نرسانسان و بعضی ولگردهای ماجرا جو که با چند جام شراب برای تکرار کردن سیاهان اجر میسرند. ژرژ از بالای سنگ با صدای آرام و آتکاری بآنها گفت:
- آقایان کیستید و چه میخواهید؟

تم لوکر پاسخ داد: عده ای از سیاهان را میخواهیم که عبارتند از ژرژ هاریس والیزا هاریس و فرزندشان جیم سلان و مادر پیرش؛ اما با خود ناسبان آورده ایم و دستور توقیف رسمی است و ما تصمیم داریم آنها را بازداشت کنیم آیا شنیده شد آیا تو ژرژ هاریس غلام مستر هارس از بخش نیلیبی واقع در پرمستان (کیننکی) نیستی؟

- ژرژ هارس هستم و مستر هاریس مدعی بود که من را زده و زنی حالا شخص آزادی میباشم و روی زمین آزاد شده ام و بعد بر زن و فرزندم دارم اما جیم و مادرش باینجا هستند و ما برای دفاع از خود آمده ایم و آنجا میگوئیم عمل نکنیم پس اگر دایل باشد حالا با ما ولی رفتی در راس ما آمدی همگی کشتا خواهیم شد آنوقت مرد کوناه هدی بیض آید و فراد زد
- چون لایق توییست که چنین بدوئی ما را مورد دستگیره عدالت شمیم و قانون بشتیبان ما میباشد پس بهتر است بارضای خاطر نسایم شوید ما اچار بسلام نگردید.

ژرژ با حرارت گفت :

— من کاملاً میدانم که بقانون وقوه پشت گرمی دارید و میخواهید همسر مرا برای فروش در بازار (نیواورلئان) ببرید ، و پسر مرا مانند گوساله بیازرگان برده فروش بدهید ، مادر جیم را بآن درنده که باتازیانه میزد و چرن نمیتوانست پسرش را خوار کند، او را خوار مینمود تسلیم نمائید ، شما میخواهید من و جیم را برگردانید که باز در شکنجه باشیم و تازیانه نخوریم و پایمال کسانی بشویم که آنها را ارباب مینامید ، قانونهم شمارا تایید میکند و تقویت مینماید ، ای ننک بر شما و قانون شما باد ، ولی دیگر شما دیگر دست بر ما نخواهید یافت . ما مطیع قوانین شما نیستیم ، و منسوب بکشور شما نمی باشیم ، تا در اینجا مانند شما در زیر آسمان خدا آزاد هستیم و بخدا تکیه ما را آفریده سوگند یاد میکنم باشما خواهیم جنگید و از آزادی خود دفاع خواهیم کرد ، تا بمیریم یا آزاد شویم .

ژرژ بر فراز سنک ایستاد و آزادی خود و همراهانش را اعلام کرد ، در آنوقت چهره گندمگونش بر افروخته بود ، و جسمانش از خشم می درخشیدند ، و در حین سخن دست بسوی آسمان برده گوئی پس از مایوس شدن از عدالت بشر بعدل خداوند پناه میبرد ، هیئت ولحن گفتارش ، تیری در مهاجمین کرده و در جای خود خاموش مانده بودند . فقط ماکس شش لول خود را بسوی ژرژ هدف رفت و تیر خالی کرد . اما ژرژ با سرعت بعف جست و الیزا فریادی برآورد ، و تیر از نزدیک موهای ژرژ رد شده نزدیک بود گونه زنش را بخرشد ، ژرژ بسرعت گفت :

— الیزا چیزی نیست .

ویناس گفت : بهتر است ز برابر آنها پنهان شوی ، و خطابه خود را کوتاه کنی . زیرا آنها ثروتمایه و بیست هستند .

ژرژ گفت : جیم بیباک با هم مراقب این گذرگاه باشیم ، و من بروی اول کسیکه از اینجا بگذرد تیر خالی خواهم کرد ، تو نیز بادومی همین کار را خواهی کرد ، تا آخر .

— ولی اگر تیرم بنشانه نخورد ؟!

— تیرت خطا نخواهد رفت .

مهاجمین پس از آنکه ماکس تیرها کرد ، مردد ماندند ، تم گفت :

— من بالا خواهم رفت ، من در عمر خود از سیاهان نترسیده ام حالا هم

نیتروسم . بعد در حالی که از سنگها بالا میرفت گفت :

— بع ، از من کدامتان خواهد آمد ؟

ژرژ این کلمات را واضح شنید ، در انتظار اول شخصی که بالا آید شش لول

خود را بصرف گذرگاه گرفت .

تم لو که از همه شجاعت تر بود پیش افتاد ، دیگران نیز دلیر شده دنبال او برآه

افتادند ، آخر الامر هیکل درشت تم نزدیک گودال نمایان شد . ژرژ شش لول خود را

آتش کرد ، و تیرپهلوی تم خورد ، ولی با زخمی که برداشته بود عقب نشینی نکرد ، بلکه درحالی که مانند گاو نمره میزد روی گودال پرید . آنوقت ویناس پیش آمد و بازو و بازوی نیرومند خود تم را عقب زد و گفت .

- دوست من ، ما احتیاج بتو نداریم .

تم در گودال افتاد و با سنک و چوب و درخت برخورد تا باناله و درد در ۳۰ قدم عمق بزمین افتاد ، و اگر هنگام افتادن لباسهایش بشاخه های درخت بزرگی نمیگرفت و از شدت سقوط کاسته نمیشد ، قطعاً مرده بود ، اما با وجود این افغان سختی بود .

مادکس گفت : اینها اهریمن هستند ... بعد پیشاپیش همراهانش که نزدیک بود ، فروافتند شروع بعقب نشینی کرد ، و بعد برفقا گفت : «دوستان ، پست سنگها بروید و تم را بردارید تا من با اسب خود برای آوردن کمک بروم » آنگاه اسب خود را سوار شد و بدون آنکه توجهی برفقاییش که او را مستخره میکردند داشته باشد ، اسب را بتاخت آورد ، دیگران از ناله تم بجای او پی بردند و از لای درختان و جویها پائین رفته تا باو رسیدند و او را برداشته بجائی که اسبها بودند آوردند ، اما بآنها گفت «نمیخواهم برای رسیدن بمسافران مرایاری کنید ، فقط دستمالی بمن بدهید که از این خونریزی که مرا میکشد جلوگیری کنم .» ژرژ از بالای سنک نکریست و دید میکوشند که تم را به اسب بنشانند ، اما پس از کوششهای بیارتوانست سوار شود و بزمین افتاد . الیزا که بسا سیرین ایستاده و بآن منظره می نکریست گفت .

- آه ، امیدوارم کشته نشده باشد .

ویناس گفت . برای چه ؟ او سزاوار این عاقبت است ، ولسی خداوند ، دارند از او دست میکشند .

آنچه ویناس گفته بود درست بود ، زیرا مهاجمین پس از مشورت و گفتگو سوار اسبهای خود شده و از آنجا دور شدند ، و چون از نظر پنهان شدن و ویناس گفت : - عیبی ندارد ، حالا باید پائین برویم و مسافتی راه به پیمائیم ، من از میشل خواستم برود و کمکی برای ما بیاورد و با کالسکه برگردد ، ولی بهنرمی ؛ تم که برویم و در راه باو برسیم .

همه از فراز سنگها فرود آمدند و هنوز بزمین هموار نرسیده بودند که دیدند کالسکه با چند سوار بسوی آنها می آید . ویناس از روی شادی فریاد زد - این میشل و سیفن و اماریا هستند و ما اکنون در کمال ایمنی و اطمینان هستیم .

الیزا گفت بسیار خوب ، حالا خوبست بایسیم و نسبت بان زخمی مساعدتی کنیم ، زیرا سخت از درد مینالد . ژرژ گفت : بسیار خوب گفتمی و بهتر است او را با خود ببریم .

ویناس گفت : زخمش را نیز معالجه کنیم ، واقعا بسیار کار خوبی است ولی چه عیبی دارد ، برویم به بینیم درچه حالی است .
ویناس تاحدی از جراحی اطلاع داشت ، بنابراین روی زخمی خم شد و با توجه او را معاینه کرد .

تم با صدای آهسته ای گفت : مارکس این توهستی ؟
ویناس پاسخ داد : نه ، دوست من مارکس نیست ، واقعا مارکس که فرار میکند چقدر بتو توجه دارد ، مدتی است که اورفته است .
تم گفت : خواهم مرد ، چه مردیستی بود ، مگذار تنها ببرم .
ویناس شروع بیستن زخم کرد . آنوقت تم بایحالی باو گفت :
- تو مرا در گودال افکندی .

- باکی نیست ، اگر من چنین نمی کردم ، توهه ما را در آن می انداختی ، ما قصد نداریم بتوبدی کنیم و با خود بجائی میبریم که از تو پرستاری و نگهداری کنند .
کسانیکه با کالسکه آمده بودند در آن لحظه رسیدند و باهمدیگر کمک کردند تا تم لوکرا سوار کالسکه نمودند ، اما همینکه در کالسکه دراز کشید ، بیهوش شد ، پیرزن سیاه نزدیک او رفت و از روی دلسوزی سر تم را در دامش نهاد بعد ژرژ و جیم والیزا سوار شدند و خود را جای دادند و دوباره کالسکه براه افتاد . ژوژ بویناس نزدیک بود ، لذا باو گفت .

- حال زخمی را چطور می بینی ؟
- زخمش سطحی است ، گلوله در گوشت فرو رفته ولی افتادن حالش را بد کرده است ، ولی من عقیده دارم که شفا می یابد و درس عبرتی میگیرد .
ژرژ گفت : خوشوقت هستم که میگوئی شفا می یابد ، زیرا خیلی بر من ناگوار بود که سبب مرگش شده باشم ، اگرچه در در راه اجراء عدالت کشته باشم .
ویناس گفت درست میگوئی ، زیرا آدمکشی نوئاً بد است .

- او را چه خواهی کرد ؟
- او را باقامتگاه اماریا خواهیم برد ، در آنجا دو گراس پیرزن هست که در پرستاری ماهر است ، و در حدود دو هفته او را بآن زن خواهیم سپرد .
یکساعت بعد همه بمزرعه ای رسیدند که در آنجا صبحانه لذیذی برایشان آماده شد . تم لوکرا نیز فوراً روی رختخواب تمیزی که تا آنوقت ندیده بود خوابانند ، زخمش نیز با کمال توجه تمیز و بانسمان شد ، و رفته رفته شروع بیاز کردن و بستن چشمانش کرده باور نمینمود که دشمنانش آنقدر درباره اش مهربان و مساعد باشند .

فصل شانزدهم

تم وایوا

تم در اطاق محقر خود که بالای اصطبل واقع بود و انائیه اش عبارت بود از یکقطعه فرش و یک صندلی و میزچوبی که کتاب مقدس خود را روی آن گذاشته بود نشسته و سرگرم یک کار مشکل و خسته کننده بود. اشتیاق نسبت بزن و فرزند سخت بر او چیره شده بود، لذا یک ورق کاغذ اذالیزا گرفت و با استعانت از معلومات ناقص خود در کتابت شروع بنوشتن نامه ای برای همسرش نمود. چیزی که این کار را مشکلتر میکرد اینکه بعضی از حروف هجائی را که از ارباب زاده اش، ژرژ فرا گرفته بود اکنون بیاد نداشت، اما ناگاه ایوا وارد اطاق شد و از پشت سر، از صندلی بالا رفت و بدست تم نگاه کرد و گفت:

— عمو تم، این کارهای خنده آور چیست که داری میکنی؟

تم چشمان خود را با کف دست پاك کرد و گفت:

— میخوام نامه ای برای زن و بچه دور افتاده ام بنویسم ولی گمان

کنم نتوانم.

— تم، کاشکی میتوانستم باتو کمک کنم، من نوشتن را سال پیش فرا گرفته

ام، ولی میترسم فراموش کرده باشم.

بعد ایوا سرقسنگ و زیبایش را با موهای طلایی خود نزدیک سر تم بسرد

و هر دو مسغول تبادل آراء شدند و بالاخره توانستند صفحه کاغذ را سیاه کنند، یعنی

چیزهایی در آن بنویسند و تصور کنند که واقعاً نامه ای نوشته اند، آنوقت ایوا با

شادی گفت:

— زن و فرزند باین نامه خیلی خرسند خواهند شد، خیلی ننگ بود که تو

از آنها جدا شدی، من میخوام از پاپا خواهش کنم که بتو اجازه بدهد گاهی برای

دیدار آنها بروی.

تم گفت: خانمم بن وعده داد بمجرد اینکه پول کافی تهیه کند دو باره مرا

خریداری نماید و من منتظر وعده او هستم و میگویند که ارباب کوچکم ژرژ بدیدنم

خواهد آمد.

ایوا گفت : از آمدن او بدیدار تو خوشوقت خواهم بود .
- من خواستم نامه ای برایشان بنویسم تا محل مرا بدانند و ضمناً بکلو اطلاع
دهم که حال و وضع من خوب است .

در همین لحظه سان کلیر وارد اطاق شد و چون از تم پرسید مشغول چه کاری
است ، ایوا پاسخ داد . « تم مشغول نوشتن نامه است و من با او کمک میکنم ، آیا نامه
خوبی نشده است ؟ » سان کلیر گفت « نمیخواهم شما را نا امید کنم ولی تم بهتر
میدانم که نوشتن این نامه را بدن واگذاری و من بعد از بازگشتن از گردش آنرا
خواهم نوشت » ایوا گفت : « نوشتن این نامه لازم است ، زیرا خانم قصد دارد
برای مسترد کردنش پولی بفرستد » سان کلیر تصور کرد که خانمش برای دلداری او
چنین وعده ای داده و عملی نخواهد شد اما چیزی نگفت و دستور داد که تم آنها
را برای گردش آماده کند اما سان کلیر دمانش نامه را برای تم نوشت و
بنوان مادام شبایی به پست داده شد . از بدنی پیش درشیزه او ویلی تمام کارهای
خانه و داره غلامان سیاه و دوتیره آن خانه را به پست گرفت ، اما همه آنها متفقاً اقرار
کردند که خانم شایسته ای نیست ، زیرا خانمها مانند او بادست خود کار انجام نمیدهند
حتی ماری از رفتار او بدش آمد زیرا تمام روز او را مشغول کار میدید ، در واقع
او ویلی روز را بدوخت و دوز روصله پیچ میگذاشتند و چون تفرامیر سیاه ، تادیر گاه
بقلابدوزی سرگرم میشد .

در یکی از روزها سان کلیر دخترک ده ساله سیاهی . وسوم به توبسی باخود
آورد و گفت او را خریده است و دختر را به او ویلی بختید تا نظریه خود را در تربیت
و تهذیب اخلاق در او بیازماید و بد آنکه او ویلی مراغضب نفسانیت دختر بود و خانه
داری را باو می آموخت و خواندن و بنیادی دین را باو تعلیم کرد ، آن سیاه بچه
چندان پیسرفتی نکرد . زیرا طبعاً شریر و لجبار و جنجال طلب بود

او ویلی نزدیک بود از دسش بسته آید و از او صرف نظر کند . گویچه از
اصلاح زاناسیه نسنده بود ، مخصوصاً بری اینکه سان کلیر بتفصیلش نش نخندد از
رها کردن دختر خودداری کرد .

فصل هفدهم

ابرهای قیره

دو سال از آمدن تم بخانه سان کلیر گذشت ، و با اینکه در این مدت رابطه ای بازن و فرزند و آشنایان خود نداشت ، هیچگاه آنها را فراموش نمی کرد و همیشه آرزوی دیدار آنها را داشت ، با آنکه نیشد مدعی شد که تم گرفتار بدبختی و سیه روزی است ولی باز از زندگی خود دور از زن و فرزند دلغوش نبود و چون تابستان فرا رسید و هوا گرم شد، خانواده سان کلیر به ویلای مخصوص خود که در ساحل دریاچه (بونجارت) بود منتقل شد ، این ویلا شامل باغچه سبز و خرم و پردرختی بود و مجموعه ای از گلهای مناطق حاره از آن روئیده بود ، راههایی در زیر سایه درختان داشت که تا کنار آبهای نقره فامی رودخانه کشیده میشد . چه سا اوفاب بود که ایوا با تم در این باغچه می نشست و بخواندن کتاب مقدس مشغول میشد ، یا از او میخواست بعضی از سرود های مذهبی را که از بهر بود و خوب میخواند برایش بخواند ، آنوقت دختر گوش میداد و مدتها به آسمان می نگریست، گویی باروا حی غیر مرئی که با او نجوا میکردند، مینگریست .

يك روز ایوا در حالیکه دستهای کوچک خود را بسوی آسمان بلند می کرد بتم گفت « تم ، من بانجا خواهم رفت ، من بسوی ارواح بی آلاش که گاهی در خواب مشاهده میکنم خواهم شتافت » تم وفادار حس کرد خنجری قلبش را و باره میکند و بی اختیار نصیحت کرد که ایوا در این ماههای اخیر رو بلاغری میرود و هر وقت در باغچه بازی میکند نامیدود نفسش بشمار می افتد و خسته میشود ، و بیاد آورد که او ویلی گفته بود گاهگاه سرفه ای عارض ایوا میشود که دارو هائی که باوداده در آن بی اثر بوده است ، با وجود این نخواست در معنی اظهارات دختر فکر کند ، سعی نمود این افکار و اندوه آور را از خود دور کند .

واقع این است که دیده باریکبین او ویلی تغییراتی که وضع تندرستی دختر بچه حاصل شده بود درك میکرد ، و آن سرفه خفیف خشك كه گاهی ایوا دچارش میشد و برق زدن چشمانش و سرخ شدن گونه هایش او ویلی را بیمناك كرد ، و در این عوارض مقدمات همان بیماری شوم را كه نوباوگانرا نابود میکند و همان بیماری ملعون است ، مشاهده كرد ، و بدون تامل افكار خود را بسان كایر گفت ، ولی او با یتیمی و درشتی باو ویلی گفت : دختر عمو ، من این نغمه شوم را دوست ندارم و از آن بیزارم ، مگر نمی بینی كه دختر دارد رشد میکند و اطفال وقتی وارد دوره رشد و کمال میشوند ، مقداری از قوای خود را از دست میدهند .

- ولی سرفه بدی میکند !

- اهمیتی ندارد ، شاید مختصر سرما خوردگی داشته باشد .

- ولی اینها همان عوارضی هستند كه چند نفر طفل را كه میشناسم ، از بین بردند .
- میل ندارم این سخنان بیهوده را بشنوم ، شما زنهای بجزرد اینكه مشاهده میکنند طفلی سرفه میکند ، فوراً بدترین فكلر شوم را در باره اش میکنند ، تو خوب است مراقبش باشی و نگهداری شب سرما بخورد و مانع او از بازی زیاد خسته کننده شوی ، آنوقت حالش بسیار خوب خواهد شد ، ولی سان کلیر با آنكه چنین گفت باز نگران شد ، و هر روز از نزد يك ایوا را مراقبت كرد ، و با آنكه با خود میگفت باکی براو نیست و این سرفه بزودی موقوف خواهد شد ، اما بیش از گذشته ملازم و مواظب او بود ، و او را با خود بگردش و تفریح میبرد ، گاهی برای او بعضی شربت های مقوی میآورد و بخود دلداری میداد و میگفت اگر چه احتیاج باین شربت ها نداری ، ولی خوردن آنها هم ضرری ندارد .

سلامتی ایوا پس از آن با سرعت بسوی انحطاط رفت ، و بالاخره سان کلیر ناچار طبیبی برای معاینه او دعوت كرد ، اگر چه از این اقدام خشنود نبود ، زیرا آوردن طبیب برای ایوا بعفیده او معنی نامطلوبی داشت . درابتدای امر ماری سان کلیر نوجهی بكسالت دخترش نكرد و آنرا از عوارض تنبلی و فقدان نشاط دانست زیرا معتقد بود تنها او است كه باید مدعی بیماری باشد ، و فوق العاده خشمگین میشد وقتی میدید کسی از اطرافیان شبیه بیمار شده است . اما وقتی بچه بستری شد و طبیب برای معالجه اش آمد ، افكار ماری متوجه چیز دیگری شد ، و خود را بدبخت ترین مادران فرض كرد ، زیرا خود او همیشه كسالت داشت و انواع امراض ملازمش بود ، حالا هم ملاحظه میکند كه یگانه نرزن دس برابر چشمش بسوی گود میرود .: اما سان کلیر تشکیبائی پیشه كرد و سعی كرد بماری بقبهاند كه موضوع اهمیت ندارد و نباید بدبین بود ، و كسالت بچه ، بطوریکه طبیب تهریح كرد ، عارضه ای است كه بزودی برطرف خواهد شد . واقعا هم دو هفته نگذشت وضع مزاجی دختر رو ببهبودی رفت و ایوا مانند سابق بای رفت و آمد در باغچه و بالکنها را نهاد و صدای خنده اش در اطراف خانه چون نغمه های موسیقی شنیده شد ، و پدرش گفت بزودی تندرستی

خود را کاملاً بدست خواهد آورد، ولی این بهبود ظاهر و فریب دهنده از چشمان تیزبین طیب و دوشبزه مخفی نماند و آنرا تابش قبل از طوفان پنداشتند.

یکدل کوچک دیگر که دل ایوا بودند نیز باین حقیقت پی برد و با الهام کرد که بعالم آسمانی نزدیک گردیده است، کودک ابن الهام را با کمال آراش تلقی کرد فقط دلش بحال اطرافیان خود که پدرش در رأس آنها قرار داشت میسوخت، البته احساسات پاکش شاهل آن غلامان و کنیزان با وفا که علاقه بسیاری باو داشتند نیز میشد، در واقع يك کودک غیرعادی بود، او بطوری بارآمده بود که سختی نظام بردگی را که آثارش را در اطراف خود می دید حس میکرد، و آن وضع براو گران می آمد، و همیشه در خود شوخی میدید که کاری برای بهبود حال این غلامان و تخفیف بدبختی آنها بکند.

غروب یکی از روزها سان کلیر دخترش را صدا کرد تا مجسمه زیبایی را که برایش خریده بود باو بدهد، امام نظره او در پدر بی اندازه مؤثر واقع شد، بی اختیار او را در آغوش کشید و بسینه چسباند و باو گفت:

- عزیزم ایوا، حالا بهتر هستی، اینطور نیست؟

ایوا با وفار و سنگینی گفت: پاپا، میخواستم چیزهایی بتو بگویم، و مدتی است در این فکر هستم، بنابراین اجازه بده پیش از آنکه ضعف مزاجم بیشتر شود مطالب خود را بگویم.

سان کلیر وقتی ایوا در دامش نشست، بی اختیار لرزید. کودک سر را بسینه پدر تکیه داد و گفت:

- پاپا، پنهان کردن حقیقت از تو بی فایده است، من بهمین زردی از تو دور خواهم شد، من میروم و دیگر باز نمیگردم. بعد شروع بگریه کرد، و از گریه او سراسرتن سان کلیر بلرزه افتاد، ولی بالحن خوشی گفت:

- ایوا، معلوم است که داری عصبی و اندوهگین میشوی، خوبست خود را بدست این افکار تاریک نسپاری، نگاه کن چه مجسمه زیبایی برایت آورده ام. ایوا در حالی که با ملایمت مجسمه را عقب میزد، گفت:

- نه پاپا، خود را دغریب، من میدانم که بهبود نمی یابم و بزودی خواهم رفت، من عصبی و اندوهگین نیستم، پاپا، اگر تو نبودی و این دوستانم نبودند، از این رفتن مسرور بودم، من میخواهم بروم، من مشتاق این رفتن هستم.

- طفل عزیزم، چه موجب شده که تا این اندازه محزون هستی؟ تو دارای تمام وسائل سعادت میباشی.

- علت اندوهم پیش آمدهائی است که هر روز در اطرافم حادث میشود، من برای این بندگان و غلامان پیچاره که داریم، اندوهگینم، همه مرا دوست میدارند و نسبت بمن مهربانند، پدر جان چقدر میل دارم همه آزاد باشند.

- ولی ایوا، مگر ملاحظه نمیکنی که آنها فعلاً وضع مطلوبی دارند؟

- ولی اگر بتو گزندی رسید، چه حالی خواهند داشت؟ پاپا، درد دنیا مانند

تو کم یافت میشود، چقدر زشت و ناپسند است کارهایی که مردم هر روز مرتکب میشوند!.. دختر وقتی این کلمات را ادا کرد بخود لرزید، ولی سان کلیر گفت:

- دختر عزیزم، تو احساسات بسیار رقیقی داری، و بسیار موجب عدم رضامندی من است که میگذاریم چنین داستانها را بشنوی.

- آه، پاپا، همین است که مرا دلگیر میکند، تو میخواهی من در زندگی کاملی بسر برم و متألم نشوم و از چیزی ناراضی نباشم، حتی سرگذشت حزن آوری هم نشنوم، در صورتیکه دیگران بینوا هستند و با درد و اندوه همیشگی زنده هستند، این خود خواهی است، باید من از اوضاع این قبیل مردم آگاه باشم، و شریک احساسات آنها بشوم، این موضوعها در من ریشه کرده، و بسیار در آنها فکر کرده‌ام، پاپا، آیا وسیله‌ای نیست که بتوانم زرخیزان آزادی بدهد؟

- عزیزم، این سؤال مشکلی است، شکی نیست که این وضع، وضع بسیار نامطلوب و بدی است، وعده بسیاری از مردم باین همعقیده هستند، و من شخصاً مایلم که حتی یک برده در سراسر کشور یا عالم نباشد، ولی نمیدانم در این باره چه باید کرد.

- پاپا، خوش‌قلب هستی، و احساسات پاکی داری، سخنان تو دلنواز است، آیا نمیشود که بمردم بهمانی که بوظیفه‌ای که در این مسئله حیاتی دارند عمل کنند؟ پاپا، هر وقت مردم، باید در این امر فکر کنی و برای خاطر من اینکار را انجام دهی.

سان کلیر با تأثر گفت: هر وقت مردی؟ دخترم اینطور صحبت مکن، تو در زندگی همه چیز من هستی.

- پاپا، همانطور که تو مرا دوست میداری، این بیچارگان نیز فرزندان خود را دوست دارند، پس در حق آنها اقدامی بکن، (آلام) فرزندان خود را دوست دارد، و من دیدم وقتی از آنها صحبت میکرد میگریست، تم نیز فرزندان را دوست دارد، پدر، خیلی زشت است که این اوضاع همیشه حادث شود.

سان کلیر با لطف و محبت گفت. عزیزم، بس است، بس است، خود را محزون مکن و از مرگ ناممیر، و من آنچه بخواهی خواهم کرد.

- آیا بمن قول میدهی که بمجرد اینکه بروم، تم را آزاد کنی؟

- آری عزیزم. هر چه را تو بخواهی انجام خواهم داد.

دختر در حالیکه گونه‌ها را فرخته اش را بصورت پدر می‌چسبانید، گفت:

- پاپا، چقدر میل دارم با هم برویم.

- عزیزم، بکجا؟

کودک گفت. بعالم بالا، زیرا دوستی و صلح در آنجا است، پاپا، آیا نمیشوایی آنجا برویم؟

سان کلیر بدون آنکه پاسخی بدهد. او را بسینه فترد، و دختر با آرامی گفت:

- آیا با من خواهی آمد؟

- من بعد از تو می‌آیم، و ترا فراموش نخواهم کرد.

کم کم هوا تاریک شد و سان کلیر خاموش نشسته و هیکل نحیف دختر را بسینه

چسبانده بود، دیگر چشمان درخشانش را نمیدید، اما صدایش را که گویی از عالم بالا میرسید، میشنید، ناگاه زندگی گذشته اش برابر چشمش آمد، و صفحه اعمالش در نظرش گسترده شد و دعاها و مادرش و او را در او در گوش صدا کرد، و میلش بکارهای نیک دوباره تحریک شد، و در میان آن گذشته و این زمان حاضر عالمی دید سراسر جنگ و ستیزه با مسابقه عجیبی که برای بدست آوردن جاه و جلال و مال برپا است. در این وقت هوا کاملاً تاریک شده بود، بنابراین دختر را برداشت و بخوابگاه برد، و چون غلامان بستر را آماده کردند؟ سان کلیر دختر را میان بازوان خود برداشت و با ملایمت او را تکان میداد و لای لای میگفت تا بخواب رفت.

فصل هیجدهم

هراک

دوره بهیوو فریب دهنده که در ایوا نمایان شده بود، با سرعت سپری شد و از آن بعد کمترین بیاضی میرفت و همیشه میل میکرد در اطاق مخصوص خود بماند و روی نیمکتش دراز بکشد و با تتهای رودخانه بنگرد.

در یکی از روزها که مادرش پهلویش نشسته بود، ناگاه ایوا باو گفت:

— ماما، میل دارم مقدار زیادی از موی خود را ببرم!

ماری گفت: برای چه؟

— میخوام بدست خود از موهایم بدوستانم هدیه کنم، خواهش میکنم از

عمه ام بخوابی بادست خود مویم را قیچی کنم.

ماری، او ویلی را که در اطاق مجاور بود صدا کرد، و چون او وارد شد، ایوا

کمی خود را بلند کرد و موهای طلائی خود را پریشان نمود و با کرشمه و ناز گفت:

— عمه، بیا و موهایم را قیچی کن.

در همین وقت سان کلیر که برای خریدن میوه رفته بود، با مقداری از آن

وارد شد و در حال ورود گفت:

— چه خبر است؟

— پاپا از عمه ام خواهش کرده ام چند دسته از موی سرم را قیچی کند، زیرا

خیلی پر پشت است و مرا گرم میکند، بعلاوه میل دارم بعضی از آنرا ببخشم.

او ویلی قیچی را حاضر کرد ، ولی پدر گفت :
 - احتیاط کن، منظره مودا خراب مکن ، ازدسته های پر پشت مو قیچی کن و مواظب باش جای قیچی معلوم نباشد ، من بموهای سراپوا افتخار میکنم ... ایوا با کمال اندوه گفت : آه ، پاپا ...
 - آری ، من من میل دارم این مو بهمین زیبائی بماند تا بامن بمزارع عمویم سفر کنی .

- پاپا ، من بانجا نخواهم رفت ، بجای بهتری خواهم رفت ، آه امیدوارم تصدیق کنی ، پاپا ، مگر ملاحظه نمیکنی هرروز ناتوان تر میشوم ؟
 پدرش گفت : ایوا ، چرا اصرار داری که اظهارات تورا باور کنم ؟
 - پاپا ، زیرا حقیقت را میگویم ، و اگر باور کردی ، آنوقت همانطور که برای من عادی شده برای تونیز عادی خواهد بود .
 سان کلیر لبها را بهم فشرد و باحال اندوه ایستاد و بآن دسته های زیبای مو که از سر کودک بریده میشد و درد امانش می افتاد ، نگاه میکرد .
 ایوا مقداری ازموی را برداشت و مدتی بآن نگریست و دورا نگشتان لاغرش پیچید و گاهگاهی با اضطراب پیدرش مینگریست .

ماری گفت ، همین بود که دل مرا از آن آگاه میساخت ، همین بود که هر روز به تندرستی من صدمه میزد و مرا بسوی قبر میکشاند ، بدون آنکه کسی بآن توجه کند ، من از مدتی پیش از چنین پیش آمدی نگران بودم ، سان کلیر کمی بعد خواهی دید که حق با من بوده است .
 سان کلیر با خشونت گفت :

- لابد بدون شك مایه خشنودی تو خواهد بود . پس از آن ماری روی صندلی راحتی خود دراز کشید و صورتش را با دستمال ابریشمی خود پوشاند . اما ایوا چشمان صاف و درخشان خود را بمادر و پدر خیره کرد ، و در آن لحظه که داشت از بند های این جهان آزاد میشد ، فرق و اختلاف میان آن دو نفر را درك نمود و با دست پیدرا اشاره کرد که باو نزدیک شود . پدر باو نزدیک شد و نشست ، آنوقت ایوا باو گفت :

- پاپا ، نیروی من روز بروز ضعیف تر میشود ، و من میدانم که از رفتگان هستم ، و چیز هائی دارم که باید بگویم و بکنم ، اما تو میل داری بگذاری در اطراف آنها صحبت کنم ، ولی وقت آن فرا رسیده است ، و نمیشود آنها را تاخیر انداخت ، پس امیدوارم خواهش مرا بر آوری و اجازه ندهی صحبت کنم .
 سان کلیر در حالیکه با یک دست چهره را میپوشاند و با دیگری دست ایوا را میگرفت ، گفت :

- عزیزم ، چه میل میکنی ، بگو و بکن .
 - پس من میل دارم همه غلامان خودمانرا به بینم ، آنها را اینجا

احضاد کنید: من سخنانی دارم که بآنها بگویم. سان کلیر با بی صبری گفت: -مانعی ندارد.

او ویلی فوراً کسی فرستاد بهمه اطلاع دهد و طولی نکشید در اطلاق حاضر شدند. ایوا روی نیمکت دراز کشیده بود و موی سرش اطراف پریشان بود گونه هایش سرخ و چهره اش رنگ پریده مینمود و با وقار و جلال با دو چشم صاف و درخشان خود شروع به نگرستن بآن جمع نمود، اما آن زرخردان از آن منظره بی اختیار غمگین شده بودند. زیرا طلعت ملکوتی دختر و دسته های موی قیچی شده و گریه ماری و چهره درهم سان کلیر در دل غلامان تاثیر سختی کرده بود. زیرچشمی بهم مینگریستند و آه میکشیدند و سرها را تکان میدادند. همه خاموش و سربزیر بودند، گوئی در تشییع جنازه اش شرکت کرده اند. ایوا سر بلند کرد و نگاهی به آنها افکند و بر اثر آن نگاه آثار حزن و بیم بر همه ظاهر شد و زنها صورتهای خود را با پارچه های لباس خود پوشانند، سپس ایوا روی به آنها کرد و گفت:

- دوستان عزیز، شما را من خواسته ام، زیرا دوستان دارم، همه شما را دوست دارم و سخنی دارم که با شما خواهم گفت، میل دارم همیشه آنرا بیاد داشته باشید، من از شما دور خواهم شد و چند هفته بعد دیگر مرا نخواهید دید. در این لحظه همه بگریه و آه و ناله افتادند بطوریکه صدای نازکش در میان آن طوفان عواطف قلبی دیگر شنیده نشد، لذا ایوا کمی منظره ماند، بعد با صدائی که ناله هارا برید به آنها گفت:

.. اگر مرا دوست دارید سخن مرا قطع نکنید آنچه میگویم بشنوید. میخواهم راجع بخودتان صحبت کنم، دلتاسفانه بیشتر مقصروست افکار هستی. و فکر شما منحصر به همین جهان می باشد، بی خواهم بیاد آورید که جهان زیباتر و و کاملتری هست، مسیح در اینجا است و من بآن عالم خواهم شتافت، شما نیز میتوانید بانجا بروید، همانطور که برای من است برای شما نیز میباشد، ولی اگر دوست بدارید بآن عالم بروید نباید زندگی شما مجسمه ای از بیحالی و سستی و بیفکری باشد، باید مسیحی متدین باشید، لازم است بیاد داشته باشید که هر کدام از شما هامیتواند فرشته ای باشید، و تا ابد فرشته باشد و هرگاه بخواهید متدین باشید خداوند شما را یاری خواهد نمود و از شما دستگیری خواهد کرد، باید بدرگاه او زاری کنید. . باید کتاب مقدس بخوانید.

کودک از بقیه سخن خودداری کرد و بادل سوزی نگاهی بآنها کرد و با اندوه گفت: ای بیچاره ها، شما نمیدانید. بعد چهره خود را در بالاش فرو برد و شروع بگریه کرد، اما صدای گریه زنها که در اطرافش بودند او را بخود آورد، لذا سر را برداشت و با چشمان پراشک تبسمی نمود و گفت:

- عیبی ندارد، من برای شما دست دعا بسوی خدا دراز خواهم کرد، و میدانم

با آنکه نمیتوانید بخوانید دستگیر شما خواهد بود، همه بکشید که نیکوکار باشید و هر روز بسوی خدا توجه کنید و اگر چنین کنید، مطمئن باشید که زر آسمان همه شما را ملاقات خواهد کرد.

عمو تم و (الام) کنیز و بعضی متدینها، آمین گفتند اما بی دینها سر بزیر افکنده و شروع بگریه کردن نمودند...

ایوا گفت: میدانم همه مرادوست میدارید.

همه یکصد گفتند آری، آری ترا دوست داریم.

— راست میگوئید، همه نسبت بمن مهر بایند. بنابراین حالا چیزی بشما خواهم داد که هروقت بآن نظر کنید مرا یاد خواهید آورد، بهر کدام از شما کمی از موی خود را خواهم داد و هروقت بآن نگاه کنید در این فکر باشید که من شما را دوست میدارم و با آسمان رفته ام و میل دارم همه شما را در فضای وسیع آن با خود به بینم.

در آنوقت که جمع غلامان و کنیزان اطراف هیکل آن طفل نحیف گرد آمده و گریه میکردند، منظره ای بوجود آمده بود که قلم از شرح آن درمی ماند یکی پس از دیگری یک یادگار باقی و پریها را از دستش دریافت میکردند، بعد همه زیر پایش بسجده افتاده میگریستند و دعا میکردند و داسان لباسش را میبوسیدند.

او ولی ترسید که منظره اثر بدی در تندرستی آن طفل داشته باشد بنابراین بآن زور خریدان که هدایای خود را دریافت داشنه بودند اشاره نمود که خارج شوند و جز تم و (الام) کسی نماند

بعد ایوا گفت: عمو تم، این دسته موی زیبا را برای خود بردار من بسیار خوشبخت هستم، ترا در آسمان خواهم دید، تو نیز مادر عزیز، بآن در آسمان خواهی بود دو بازوی خود را بگردن پرستار خود حمایل کرد. کنیز باوفا گفت: خانم عزیزم ایوا من نمیدانم چگونه بدون تو زندگی خواهم کرد، شروع بگریستن کرد. او ولی تم و (الام) را با مهر بانی از طاق خارج کرد و تصور کرد همه رفته اند ولی همینکه برگشت توبسی سیاه را که در اصلاح و تربیتش عاجز مانده بود دید آنجا ایستاده است

او ولی بادرشتی باو گفت: تو از کجا آمدی،

توبسی با گریه گفت: خانم همین جا بودم آه خانم عزیزم ایوا: من دختر شریروندی بودم ولی آیا بمن نیز از این موها خواهی بخشید.

— آری توبسی، بیابگیر، اما هروقت باین مو نگرستی بیاد بیاور که ترا دوست میداشتم ردیل داشتم دختر خوبی باشی
توبسی با کمال اخلاص گشت تلاش خواهم کرد، بایدی که در من ریشه کرده خواهم چگید.

بعد توبسی در حالی که صورت ترا با پیراهن می پوشاند از طاق خارج شد و در تمام این مدت سان کلیر در چشم خود را بادست پوشانده بود. در آن وقت ایوا دست

روی دست پدر گذاشت و بارقت و لطافت گفت: پدر عزیزم.
سان کلیر تکانی خورد و برخاست و باتلخ کامی گفت:
- من تحمل این مصائب را ندارم، قضا و قدر بمن ستم میکنند. او ویلی گفت:
- مگر خداوند اختیار بندگان خود را ندارد؟
ایوا در حالیکه بر میخواست و خود را در آغوش او جامیداد گفت:
- پاپا، تو دلم را مشکن تو نباید این احساسات را داشته باشی.^۱
بعد بطوری باسوز دل گریه کرد که همه را بیتاب نمود و سان کلیر گفت:
- ایوا بس است بس است، من اشتبا کردم، من بودم، اندوه کین مباش، اینطور
گریه مکن، اطاعت فرمان ترا میکنم البته بد بود که اینطور سخن گفتم.^۱
ماری برخاست و باطاق خود رفت و بیحال افتاد و دچار حمله عصبی شدیدی
شد، اما سان کلیر با تبسم تلخی گفت:
- ویلی ایوا! تو بمن موها را ندادی...!

ایوا تبسم کنان گفت: پاپا، برای توست برای تو و ما و بساید بعه
عزیزم هر چه میخواهد بدهی، من از موهای خود بیردگان بیچاره خود دادم، زیرا
پس از رفتن من همه آنها را فراموش خواهند کرد و همانطور که میدانی دیگر کسی
در فکرشان نخواهد بود.

پس از این اجتماع حالت مزاجی ایوا بسرعت بد میشد، دیگری شکی در
عاقبت ناگوار او نبود. او ویلی نیز با کمال دلسوزی و وفاداری از او پرستاری میکرد
و لحظه ای از او غافل نمیشد.

رفت و آمدنم نیز باطاق بیمار زیاد شد، دختر خیلی ناراحت شده بود، اما
تم او را روی بالشی میگذاشت و میان بازوان خود میگرفت و در اطاق یا بالکن
گردش میداد، باین وسیله بیمار تا حدی راحت میشد.

سان کلیر نیز گاهی چنین میکرد، ولی آنقدر قوی نبود که باین کار ادامه
دهد بهمین جهت با اصرار ایوا این وظیفه را بتم واگذار میکرد، بالاخره در
غروب یکی از از روزها، حال ایوا بهتر شد و آثار شادی در چهره اش نمایان گردید
و در بستر نشست و بیالشها نکه داد و عروسکها و اسباب بازی گرانبهای خود را
پیش آورد و شروع به معین کردن کسانی که باید آنها بخشیده شوند نمود و چون
شب پدرش بدیدنش آمد، گفت حالش از چند هفته پیش بهتر است و پس از آنکه
بوسه پدرانه ای از او گرفت، به دختر عمویش او ویلی گفت:

- دختر عمو، شاید علیرغم این ظواهر برای ما زنده بماند. زیرا حالا حالش
بهتر است.

اما هنوز شب به نیمه نرسیده بود که آثار مرگ در او ظاهر شد، زیرا او ویلی
با سرعت در را باز کرد و بتم که با کمال وفاداری و امانت در بالکن بیدار مانده
بود، گفت:

- تم فوراً طبیب را احضار کن ، يك لحظه تامل مکن .
بعد بطرف اطاق سان کلیر رفت و در را زد و گفت :
- پسر عمو میل دارم با من بیایی .

این کلمات مانند صاعقه بر سان کلیر فرود آمد ، فوراً از بستر برخاست و بسوی اطاق ایوا در آنجا که او در خواب بود شتافت . در آنجا سان کلیر منظره ای دید که دلش از حرکت ایستاد ، در آن لحظه نمیتوانست آنچه دیده است درک کند ، او در چهره دختر آناری دید که دانست دیگر آن آنچه متعلق باو نیست سان کلیر او ویلی هر دو بی حرکت ایستادند و بیچهره دختر مینگریستند . پس از چند دقیقه تم با طبیب آمد . طبیب نگاهی بصورت کودک افکند ، او هم مانند دیگران ساکت ایستاد بعد آهسته از او ویلی پرسید :

- این تغییر چه وقت حادث شد ؟
- در حدود نیمه شب .

آری بر اثر صدای طبیب از خواب بیدار شد و بطرف ایوا شتافت و با عجله پرسید : اگوست ، او ویلی ، آه چه شده است ؟

سان کلیر با خشونت گفت : ساکت باش او میبرد .
پرستار این سخن را شنید و برای بیدار کردن بردگان شتافت و طولی نکشید که تمام اهل خانه بیدار شدند و عده ای از آنها در بالکن گرد آمدند و با اضطراب و نگرانی از شیشه های پنجره بداخل چشم دوختند .
سان کلیر متوجه آنها نبود ، بلکه روی دختر خم شد و گفت :
- ای وای ، کاشکی بهوش می آمد و صحبت میکرد .

همان لحظه کودک دو چشم فراخ را گشود و تبسمی در چهره اش نمایان شد و خواست سر را بردارد و سخنی بگوید .
سان کلیر باو گفت : ایوا مرا میشناسی ؟

کودک در حالیکه با آخرین نیروی خود دستها را بگردن پدر می انداخت گفت : پاپای عزیزم . اما فوراً بازوهایش سست شد و افتاد ، و چون سان کلیر سر برداشت ملاحظه نمود ابرتیره ای چهره کودک را فرا گرفته است ، و دارد با کمال سختی نفس میکشد ، و بعد دودست کوچک خود را بالا برد .
پدر از شدت تاثیر روی از دختر بر تافت و بدون آنکه بداند چه میکند شروع به پیچ دادن دستهای تم کرد ، و بعد گفت :

۶۱۵ - بر من ، این بسیار زشت و ناگوار است ، وای تم ، این منظره مرا میکشد . تم دودست ارباب خود را در دست گرفت و سر بسوی آسمان کرد و اشک پر دو گونه اش جاری شد .

سان کلیر گفت : تم ، دعا کن که این آزمایش تلخ زود پایان یابد ، دلم پاره پاره میشود .

تم گفت : بزرگ است خدای من ، آقا تمام شد ، تمام شد ، باونگاه کن . کودک روی بالش شروع بکشیدن نفسهای تند کرد و چشمان درشت خود را خیره کرد و از حرکت بازماند .

حمله درد پایان یافت و در سیمای دختر نوری تابیده که اشکها را از جریان باز داشت و همه نفس زنان بادل های لرزان بسوی او خم شدند ، سان کلیر باملايمت و مهربانی صدا کرد : ایوا ! ولی دختر صدای او را نشنید .

باز بدرتکرار کرد و گفت : ایوا بگو چه می بینی ؟

آنوقت تبسم درخشان و با جلال در چهره اش نمودار شد و با صدای بریده ای گفت : عشق شادی و خرسندی صلح و آرامش . بعد آه سردی بر آورد و روحش با سمانها پرواز کرد .

ایوا با پیراهنی سفید روی بسترش دراز کشیده بود ، سرش بیکطرف متمایل بود و گویی بخواب رفته است : اما چهره اش يك سمت آسمانی بخود گرفته بود که میرساند این خواب دیگر موفقی نیست ، بلکه آسایش ابدی مقدسی است . سان کلیر در آنجا ایستاده و دستهارا روی سینه گذاشته بود و صداهای آهسته ای می شنید که گویی از عالم دیگری میرسید بعد شنید که از او می پرسند : تشییع جنازه چه وقت خواهد بود و در کجا دفن خواهد شد ؟ او باتکدر زیادی پاسخ داد . دیگر باین امورا همیت نمیدهد ، هر چه میخواهند بکنند .

کل و سبزه بچدی اطراف رختخواب مرده ریخته شد . بند توبسی سیاه در حالیکه چیزی زیر روپوشش میاورد و چشمانش از گریه ورم کرده و آبد . یکسی از کنیزکان خواست از ورود او مانع شود ولی سان کلیر در حالیکه پا بر زمین میکوبید گفت : بگذار بیاید توبسی پیش رفت و گلهائی را که با خود آورده برد زیر قدمهای مرده افکند و ناگهان کنار رختخواب خود را بر زمین افکند و با شد شروع بگریه کرد . او ویلی بسوی اطاق شتافت و خواست این کنیز بچه را از روی زمین بردارد و خاموش کند ، ولی بیهوده تلاش کرد . دختر گریه کنان گذت :

— آه خانم عزیزم ، ایوا ، من نیز میخواهم بمیرم ، میخواهم بمیرم .

این فریاد انعکاس عمیقی در سان کلیر داشت ، خون را بچهره کرفته اش باز گرداند و برای بار اول اشك بر گونه هایش جاری شد .

باز او ویلی خواست کنیزك را از زمین بلند کند ، ولی او بگریه خود ادامه داد و گفت :

— بمن گفت که مرادوست میدارد ، بعد از این در این کمی بدارم ، تا کی بدنبال

نیامده بودم دیگر بودنم فایده ندارد ، بالاخره او ویلی بامهربانی او را از زمین بلند کرد و از اطاق بیرون آورد و در همان حال بی اختیار اشکهایش جاری شد و دختر را با طاقش برد و باو گفت :

- تو بسی، ما بوس مباحش من میتوانم دوستت بدارم، اگرچه بآن فرشته پاك نمیتوانم برسم ولی امیدوارم که اسرار محبت را از او فرا گرفته باشم، من ترا دوست خواهم داشت و خواهم کوشید که دختر خوبی بشوی. لحن صدای او ویلی حکایت از نیت پاکش میکرد و اشکهای او بیش از کفیه هایش اثر داشت، بنابراین از آن تاریخ تسلط بی سابقه ای بر روح عاصی و سرکش آن دختر یافت، اما سان کلیر بی اختیار ایستاده و باخود میگفت:

- ایوا، یقیناً بزرگوار بودی، زندگی کوتاه تو برای همه نعمتی بود، افسوس بر سالهای دراز عمر من که بیهوده تلف شد. سکنه خانه یکی پس از دیگری برای آخرین دیدار وارد اطاق مرده شدند، بعد تابوت کوچک را آوردند و تشییع برپا شد و کالسکه ها و درشکه برای مشایعت از پی هم رسیدند، و تشییع کنندگان آنها پیاده شده در انتظار نشستند، سپس علامت عزای میان همه توزیع شد و آیاتی از کتاب مقدس تلاوت گردید و سان کلیر بدون اینکه اشکی بریزد برقت و آمد پرداخت، مثل این بود که چشمه اشک او خشک شده بود، سپس ایستاد و مشاهده کرد که آن سرطلائی در کفن پیچیده شد و در تابوت گذاشته شد و سر تابوت بسته شد، و چون او را میان مشایعین بردند، با آنها تا آخر باغچه، در آنجا که همیشه ایوا با تم می نشست و نغمه سرامی میکرد و کتاب مقدس را تلاوت میکرد، رفت، در آنجا قبر کوچکی آماده شده بود.

سان کلیر کنار قبر ایستاد و مات و مبهوت بآن خیره شد، بعد دید تابوت کوچک در آن میگذارند، و چون قبر با خاک انباشته شد و کار دفن پایان یافت. سان کلیر نگاهی به آن کرده باور نمی نمود. این طفل عزیز و محبوبش ایوا بود که او را در این فیر از برابر چشمش مخفی ساختند. مشیعیان پراکنده شده شدند و اطاق خواب ماری سیاه پوش شد، و خود در بستر افتاد بگریه و زاری پرداخت و هر لحظه از بردگان خود یاری می طلبید، زیرا وی تصور میکرد تنها او است که باید سوگوار باشد و کس دیگری حق گریه و زاری ندارد.

گریه میکرد و میگفت: سان کلیر يك قطره اشک نریخت، يك کلمه تسلی و دلداری بمن نگفت، چه دل بیرحمی دارد؟

اما تم احساس عاطفه و تمایل شدید نسبت باربایش کرد، بنابراین هر کجا میرفت با او بود، و چون دید که در اطاق ایوا با رنگی پریده و آرامش ظاهری نشسته و در کتاب مقدس راجع بدختر نگاه میکند ولی کلمات را تخصیص نمیدهد، این سکوت در تم بیش از آه و ناله و گریه و زاری ماری تأثیر کرد.

چند روز بعد این خانواده از محل تابستانی خود بخانه ای که در (نیواورلئان) داشت بازگشت. بازگشتن آنها برای حزن و اندوهی بود که بر سان کلیر چیره شده بود و او سعی میکرد راهی برای تبدیل افکارش بیابد. تم یکروز مشاهده کرد که اربابش با طاق کار وارد شد و مدت زیادی در آنجا ماند. تم نگران شد و

تصمیم گرفت ببیند اربابش چه میکند ، و چون وارد اطاق شد او را دید با سینه روی نیمکتی افتاده کتاب مقدس دختر را باز کرده و به آن مات و مبهوت شده است .

تم مردد بود چه کند ، اما در همانوقت سان کلیر سر برداشت و از چهره آن غلام که آثار اندوه و دلسوزی و مهر در آن خوانده میشد تعجب کرد ، و بدون تأمل دست در دست تم نهاد و سر را به آن تکیه داد و گفت:

- تم ، آه من سراسر جهان را مانند پوست تخم مرغ خالی و تهی

می بینم .

تم گفت . آقا ، من میفهمم چه میگوئی ، ولی کاشکی آقایم نظری به آسمان ، در آنجا که ایوای عزیز ما ساکن است ، در آنجا که خداوند در دلها بندگان و یوہ اش تجلی میکند ، میافکند ! .

- ای وای ، تم من به آنجا نگران هستم ، ولی بدبختانه چیزی نمی بینم ، ای کاشکی میدیدم . تم آه محزون کشید ، و سان کلیر گفت:

- گویا اطفال بیگناه و پرهیزکاران و پارسائی مانند تو باین نعمتها میرسند . آه چگونه باید مثل شما شد ؟

تم زیر لب گفت : آقا ، این اثر ایمان قوی است ، از نتایج اعتقاد بی تزلزل بر رحمت خداوند است ، وقتی مرا فروختند و از زن و بچه دور کردند ، مخلوق عاجز و درهم شکسته ای بودم ، ولی بخدا اعتماد کردم و خیر خواه همه شدم ، لذا خوشبخت شدم ، و اکنون در انتظار روزی هستم که به خدای خود ملحق شوم و بسعادت ابدی برسم . تم با صدائی گرفته و اشک ریزان این کلمات را ادا کرد ، سان کلیر با تأثر خاطر گفت:

- تم ، کاشکی منهم ایمانی مثل ایمان تو داشتم ، واقعاً ایمان يك نعمت خوبی است ، چگونه میتوانم بیایه ایمان تو برسم .

- آقا باید قلباً متوجه خداوند خود بشوی و دعا کنی .

- تم من دعا میکنم ولی در دل نور ایمان نمی یابم .

ولی تم ، تو حالا دعا کن و نماز بخوان تا من ببینم چه میکنی ؟ تم با خلوص نیت و سوز دل بدعا و نیاز پرداخت و سان کلیر حس کرد که بر فراز امواج این ادعیه و نماز بسوی آسمان در حال پرواز است و ایوا باو نزدیک شده است . وقتی تم برخاست ، سان کلیر باو گفت : فرزندان از تو راضی و سپاسگزارم ولی حالا مرا تنها بگذار و برو تا بعد با تو صحبت کنم . تم نیز به آرامی از اطاق خارج شد .

فصل نوزدهم

ملاقات

سان کلیر پس از مرگ دخترش تغییر فاحشی کرد، و با آنکه مرد متدینی نبود، غالباً با اخلاق و نیت پاک کتاب مقدس ایوا را مطالعه میکرد، راجع به رفتار با غلامان خود تجدید نظر نمود مثلاً چند روز بعد از مراجعت به نیواورلئان برای آزاد کردن تم شروع با اجرای تشریفات لازم نمود، فقط تشریفات رسمی باقی بود که آنوقت تم آزاد شود. در آنروز که شروع در اقدام باین کار میکرد، به تم گفت:

- تم، ترا مرد آزادی خواهم کرد پس چمدان خود را ببند و آماده بازگشت به (کینتکی) باش. ناگهان چهره تم درخشید و دست بسوی آسمان برد و گفت:

- بزرگ است خدای مهربان.

سان کلیر از طرز رفتار تم در برابر این مژده مکدر شد و با خشونت باو گفت:

- تم زندگی تو با ما چندان بد نبود که برای نجات خود با این اشتیاق سربه آسمان کنی.

- نه، نه، آقای، برای آن نبود، بلکه برای لذت آزادی بود، برای این بود که چنین کردم.

- تم، آیا تصدیق نداری که وضع زندگی تو بهتر از موقع آزاد بودن تو میباشد؟ آیا اگر آزاد بودی این آسایش را داشتی؟

- خیر آقا..

- گمان نمیروم اگر آزاد بودی و برای کسب روزی کار میکردی، میتوانستی برای خود لباس و این خوراک را تهیه کنی.

- آقا، میدانم و تصدیق دارم، تویی اندازه بمن مهربان بودی، اما من ترجیح میدهم که از دسترنج خود لباسهای ژنده و غذای مختصری بدست آورم، و آن در نظر من بهتر از هر بخششی است که از دیگران بمن میشود.

- تم ، حق با توست ، بنابراین یکماه طول نخواهد کشید که میروی و از من دور میشوی .

- تا وقتی که آقایم گرفتار این اندوه اضطراب است ، نخواهم رفت و تا وقتی این حال از میان برود ، اینجا خواهم بود و در این سوک شرکت خواهم کرد . سان کلیر در حالیکه از پنجره بخارج مینگریست با اندوه فراوانی گفت :

- تم ، چه وقت برطرف خواهد شد .

- آقا ، هر وقت ایمان تو کامل شود .

سان کلیر از کنار پنجره دور شد و باتبسم خفیفی بسوی تم آمد و دست روی شانه او نهاد و گفت :

- آیا واقعاً قصد داری تا آتروز بامن باشی ؟ تم چه آدم ساده و خوش قلبی هستی ؟ من نمیگذارم تا آتروز بمانی بسوی زن و فرزندات برو و محبت مرابا آنها ابلاغ کن . تم با عقیده راسخ در حالیکه چشمانش از اشک پر شده بود ، گفت : من عقیده دارم که آتروز نزدیک است و بزودی فرا خواهد رسید .

سخن اینجا پایان یافت ، پس از آن . روزی توبسی با طاق او ویلی خوانده شد ، وقتی کنیزی که سراغش رفته بود ناگهان وارد اطاق توبسی شده او را دید چیزی زیر پیراهن روی سینه پنهان کرد ، کنیز خوست آنرا از دختر بگیرد ولی او بنای داد و فریاد را گذاشت تا بر اثر این جنجال سان کلیر و او ویلی بآن سوشافتند .

او ویلی بدخترك دستور داد هرچه در سینه پنهان کرده است بیرون بیاورد ، دختر اول خود داری و مقاومت کرد ولی بالاخره اطاعت کرد و بسته کوچکی که در لنگه جورابی بسته بود بیرون آورد .

او ویلی آنرا باز کرد ، و در آن کتاب دعائی دید که ایوا بآن دختر داده بود ، و علاوه بر آن مقداری ازموی ایوا بود که با او اهدا کرده بود ، و دختر آنرا در قطعه کاغذی پیچیده و با کتاب دعا یکجا گذاشته بود .

کتاب با بارچه سیاهی غلاف شده بود ، سان کلیر از این منظره بی اندازه متأثر شد ، و در حالیکه بارچه را از آن سیاه میگرفت ، گفت . چرا این بارچه را دور کتاب گذاشته ای ؟

- زیرا ، زیرا ، زیرا ، این چیزها از خانم ایوا بمن داده شده بود ، آه امیدوارم آنها از من نگیرند ، کنیزك روی زمین نشست و صورتش را در بالا پوش مخفی کرد و با سوز دل شروع بگریه کرد . این آتار که از ایوا باقی مانده بود وقتی با گریه شدید کنیزك توأم شد ، آتش بجان سا کلیر زد و اندوه او را تازه کرد و با چشمی پر از اشک بکنیزك گفت :

- بس است ، گریه مکن ، این چیزهای مال تو خواهد بود ، بعد آن چیزها را جمع کرد و برای آن بچه کنیز انداخت و سپس با او ویلی با طاق خود رفت و باو گفت :

- گمان میکنم، میتوانی از این بچه کنیز مخلوق دیگری بسازی، روحی واقعاً اندوه راحس کند میتوند نیکوکار شود، باید درباره او آزمایشی کنی.

او ویلی گفت: خیلی بهتر شده است، و من امیدواری زیادی باو دارم، ولی اگوست میخواهم از تو چیزی پرسم، این بچه من خواهد بود یا ملک تو؟

سان کلیر گفت: من از اول اورا بتو بخشیده ام.

- ولی بطور عادی بخشیده ای، و من میخواهم قانونی باشد.

سان کلیر سوت زنان گفت: طرفداران الفاء قانون بردگی اگر تغییر عقیده ترابه بینند و بدانند از طرفداران بردگی شده ای چه خواهند گفت: .

- این سخنها بیهوده است، من میخواهم ملک من باشد تا حق داشته باشم اورا باستانهای آزادی ببرم و در آنجا آزادش سازم، و باین ترتیب میتوانم مطمئن شوم که زحمات من درباره تربیت او بهدر نخواهد رفت.

- دخترعمو، چقدر زشت است توتخم بدی میکاری و توقع داری حاصل نیکی از آن بدروی؟ من با این نقشه کمک نمیکنم، او ویلی گفت: نمیخواهم شوخی کنی من اگر اورا برای همیشه از بندگی نجات بدهم تلاش و زحمت من برای تربیت او ویلی کاشتن مبادی دین در قلبش بی فایده است و اگر واقعاً میخواهی او را بمن ببخشی، باید یک مدرک قانونی بمن بدهی.

سان کلیر گفت: بسیار خوب، میداهم.

بعد سان کلیر روی صندلی نشست و شروع ب مطالعه روزنامه کرد، ولی او ویلی باو گفت: میخواهم فوراً این کار را بکنی.

- چه داعی باین همه عجله داری؟

- زیرا بهترین انواع خوبی آنست که زودتر انجام گیرد، بیاین قلم و دوات و کاغذ و زود شروع کن بنوشتن سند واگذاری کن، سان کلیر از اصرار او ویلی دلگیر شد و روبه او کرد گفت: این چه وضعی است؟ مگر بفول من اعتماد نداری، گویا روش یهودیها را آموخته ای؟

او ویلی گفت: میخواهم موضوع مسجل شود، شاید توجیری، یا فقیر شوی، و آنوقت توبسی را بیازار برده فروشان ببرند و زحماتم هدر برود.

- تو بسیار دوراندیش هستی، عیبی ندارد آنوقت سان کلیر سند واگذاری توبسی را به او ویلی نوشت و آنرا امضا کرد و بدختر عموداد، او ویلی گفت: بسیار خوب شد، ولی گواهی لازم دارد.

- وای ازدست تو، اینهم بمیل تو باشد.

بعد سان کلیر دری را که بخوابگاه همسرش میرفت، باز کرد و بوقت:

- ماری. دختر عمویم، میخواهد در این ورقه بعنوان شاهد امضا کنی، بگیر و امضا کن.

ماری در حالیکه سند را میخواند، گفت:

- یعنی چه؟ راستی خنده آوراست، من دختر عمو را پرهیزکارتر از مداخله در این مسائل میدانستم.

ولی ورقه را امضاء نموده سخن خود را ادامه داد و گفت:

- اما اگر مایل بداشتن آن مخلوق است من موافقم.

سپس سان کلیر سند را باو داد و گفت:

- بفرما، این کنیز بچه جان و تنش ملك توشد.

او ویلی گفت: حالا هم بیش از سابق حقی براوندارم، تنها خداوند است که بر همه تسلط دارد و صاحب حق است، ولسی حالا میتوانم او را در پناه خود قرار دهم.

سان کلیر گفت: بهر حال او فعلا بموجب قانون ملك تومیباشد.

سان کلیر برخاست و باطاق خود رفت و باز بمطالعه روزنامه پرداخت.

او ویلی نیز باو پیوست و مشغول قلابدوزی شد، اما ناگهان باو گفت:

- او گوست، آیا در فکر تهیه وصیت تا برای خود و تعیین تکلیف بردگان

خود شده ای؟

سان کلیر همانطور که مطالعه میکرد گفت: نه

- اگر درباره آنها چیزی ننوشته باشی، تمام این خوبیها که درباره شان میکنی

پس از مرك تو وبال آنها خواهد شد. این فکر قبل از این برای سان کلیر آمده بود،

ولی در آن ساعت از روی بی اعتنائی گفت: اهمیت ندارد، قصد دارم در آینده

وصیتی در حق آنها تدوین کنم.

او ویلی گفت: چه وقت؟ - یکروزی

- اگر قبل از نوشتن مردی چه کنند؟

سان کلیر روزنامه را پرتاب کرد و گفت:

- دختر عمو، مگر چه شده است؟ آیا در من عوارض تب زرد یا وبارا دیده ای تا در

صدد تسویه کارهای بعد از مرك بر آمده ای؟

او ویلی گفت: آنطور که کتاب مقدس میگوید، مرك شخص را در هنگام

ز جوانی و خوشی میر باید.

سان کلیر برخاست و برای اینکه باین گفتگوی نامطلوب خاتمه بدهد، متوجه

بالکن شد، در آنجا بنرده تکیه داد و بگلها و درختان و آبهای که از فواره میجهید

بشاشا پرداخت، و آن کلمه مألوف نزد هر کسی را که همه از آن میترسند پیش

خود تکرار کرد: (مرك) و باو گفت:

- خیلی عجیب است، با وجود بودن این کلمه رعب آورد بر سرزبانها

و این عاقبت، باز ما آنرا فراموش میکنیم، خیلی شگفت آور است که باز خشنودی

و خوشبخت زندگی میکنم، دلهای ما پراز آرزو و امید و خواهشهای بیحد است،

ولی ما دريك لحظه از میان میرویم و تاابد نابود می شویم . هوا گرم بود ، سان کلیر در حالیکه متفکر بود، قدم زنان تا آخر بالکن رفت ، تم را دید که نشسته و سرگرم خواندن کتاب مقدس است ، و چون در خواندن ضعیف بود ، مانند همیشه دست روی حروف و کلمات می گذاشت و میخواند، او کلمات را بسختی ادا میکرد .

سان کلیر کنار تم نشست و گفت : تم میل داری برای تو بخوانم؟

- آقا ، بی اندازه سپاسگزارم ، شما خیلی بهتر و آسانتر میخوانید.

سان کلیر کتاب را گرفت و شروع بخواندن کرد . خواند که خداوند روز قیامت ، تمام مردم را گرد میآورد و مردم بیکار گرفتار خشم و غضب الهی میشوند و بدوزخ میروند ، زیرا در این جهان گرسنگانرا سیر نکرده و ینوایان و محرومان را پناه نداده و برهنگان را نوشانده و به بیماران و دردمندان دلداری نداده اند

سان کلیر از این مطالب متأثر شد ، دوباره عبارت را تکرار کرد تا معانی آنرا درست درک کند، بعد گفت .

- تم ، معلوم میشود این اشخاصی که مستحق غضب خداوندی شده اند، در این جهان مانند من رفتار میکرده اند، با خوشی زندگی میکردند و از نعمتهای جهان بهره مند بودند و در فکر برادران گرسنه و محروم و بیمار و دردمند خود نبودند . تم چیز نگفت ، اما سان کلیر متفکر و بارخاست ، و چنان در افکار خود غوطه ور شد که پس از مدتی تم که وسایل چای را آماده کرده بود، او را بخود آورد. سان کلیر با حال تأمل و تفکر چای را خورد ، بعد با ماری و اوویلی باطاق رفت . ماری روی نیمکتی دراز کشید و بخواب رفت و اوویلی نیز سرگرم قلابدوزی شد ، اما سان کلیر بسمت بیانونرفت و شروع بنواختن بعضی قطعه ها سوزو گدازدار شد.

کمی بعد یکی از کتوهارا باز کرد و دفتر نوتنهای موسیقی کهنه ای از آن درآورد و شروع بوزق زدن کرد و گفت . این کتاب راجع بمادرم بود ، این خط اوست . اوویلی بیا بین این قطعه ای است که (نوای مرك) که موزار ساخته . نقل کرده است .

اوویلی باو نزدیک شد و سان کلیر باو گفت .

- مادرم همیشه از این قطعه خوشش می آمد و آنرا مینواخت .

- پس منهم میل دارم آنرا بشنوم . سان کلیر شروع بخواندن و نواختن آن قطعه نمود ، این قطعه شکنجه و عذاب و شهادت مسیح را در راه سعادت منت خود و سزای بدی که از آنها دید بخوبی مجسم میکرد . او با صدای گیرا و لحن موثری این قطعه را خواند و نواخت ، بعدی که تم نیز مجذوب شد . و بالکن آمده به آن گوش فراداد.

سان کلیر پس از فراغت از نواختن آن قطعه باز بکوفه رفت ، بعد برخاست و در اطاق بقدم زدن پرداخت و گفت:

چه درس بزرگی مسیح در خصوص از خود گذشتگی و فداکاری در راه دیگران
بما میدهد؟

او ویلی گفت: درسی است که فواید بسیاری برای ما در بردارد.
سان کلیر در حالی متفکر در جای خود ایستاده بود گفت:

- اما من گمان میکنم برای من متضمن عبرتی باشد، من امروز برای تم
فصلی از کتاب مقدس راجع بعاقبت غافل شدگان از مصائب دیگران میخواندم بروزگار من
تربیت شده تروتمند که گوشهای خود را از شنیدن ناله دیگران و برآودن احتیاج
آنها بسته ام: چه خواهد آمد، در صورتی که وظیفه داشتم برای آسایش آنها بك
عنصر و عامل فعالی باشم.

او ویلی گفت: پس تکلیف تو معلوم است، از گذشته اظهار پشیمانی کن و
زندگی نیکوکاری و خیرخواهی را شروع کن. سان کلیر در حالیکه متبسم شده
بود گفت:

- توهیشه انگشت را در موضع درد میگذاری و راه علاج را میگوئی،
دختر عمو، گمان نمیکنم وقتی برای فکر و تأمل بمن بدهی، بر فورارشه خیاطی را
قطع میکنی و مرا متوجه زمان حاضر میکنی.

او ویلی گفت: نیکوکاری آن است که در نیکوکاری عجله کنی.

باز سان کلیر بفکرفروفت، بعد بخود آمد و گفت:

- نمیدانم چرا امشب بفکر مادرم افتاده ام، حس میکنم بمن خیلی نزدیک میباشد،
مرتباً چیزهایی که میگفت بیادم می آید، نمیدانم تصورات گذشته را چه چیز در
ذهن من زنده میکند؟

باز سان کلیر شروع ب قدم زدن در اطاق کرد سپس، گفت:

- برای شنیدن اخبار بعد از ظهر بخوبان خواهم رفت. بعد
کلاش را برداشت و خارج شده. تم خواست با او برود، ولی سان کلیر مانع شد
و گفت: یک ساعت دیگر باز خواهد گشت.

تم در بالکن نشست و بتماشای رشته های باریک آب که از فواره جستن میکرد
پرداخت و از صدای برخورد آنها با سطح آب حوض لذت میبرد، در آنجا بفکر خانه
وزن و فرزندان افتاد، ملاحظه کرد که بزودی از بردگی و اسیری آزاد خواهد شد،
و خواهد توانست بخانه ای که ناچار از آن دور شده است باز گردد، و آنوقت میتواند
کار کند و از دسترنج خود پولی تهیه نماید و وزن و فرزندان را بخرد و مانند خود آزاد سازد
و از یوغ بندگی نجات بخشد، بعد افکارش متوجه ایوا شد و بقدری در افکار مستغرق
شد که بخواب رفت و ایوا را در خواب دید که مانند ایامی که زنده بود، بسمت او می آید
و با چهره درخشان تاجی از گل یاس باو میدهد و در آن حال که دختر تأمل میکند مشاهده
مینماید که از زمین بسمت آسمان میرود، در حالیکه هاله ای از نور او را فرا گرفته
است، و رفته رفته از نظرش مخفی میشود. هماندم بر اثر داد و فریاد و ضربتهای

شدیدی که بدر وارد شد، نم از خواب جست. و بسوی درشتافت و آنرا باز کرد، و در برابر خود عده ای دید که تخته ای برداشته و جسدی که با پالتو پوشیده شده بود روی آن انداخته و وارد باغچه شدند.

نور ماه بر چهره جسدی که روی تخته بود، تابید و بر اثر آن تم فریاد دلخراشی از روی یاس کشید که در سراسر خانه منعکس شد، اما آن اشخاص تخته را بسوی اطاقی که هنوز او ویلی در آن نشسته بود بردند.

بالاخره معلوم شد که سان کلیر برای مطالعه روزهای عصر یکی از یا رها رفته و نشسته بود، ناگاه نزاعی میان در نفر مست که آنجا نشسته بودند در گرفت و سان کلیر با سایرین برای جدا کردن آنها برخاست، و در حالیکه میخواست کارد را در دست یکی از آنها درآورد، ضربی سخت و کاری بسینه اش فرود آمد.

فغان در خانه برخاست. و غلامان موی کنان و مویه کنان خود را بر زمین افکندند، حمله عصبی سختی بماری عارض شد فقط او ویلی و تم بودند که بر اعصاب خود مسلط بودند، فوراً بادستور او ویلی نختی تپیه شد و مجروح را روی آن قرار دادند، سان کلیر بر اثر خونریزی بیهوش شده بود، لذا او ویلی با بعضی منبهات شروع بمعالجه مقدماتی کرد تا سان کلیر چشمان خود را گشود و نگاهی باطراف اطاق کرد، و بعد چشم بعکس مادرش دوخت

طیب احضار شد و زخم را معاینه نمود و از آثار چهره اش معلوم شد که امیدی بمجروح ندارد، با وجود این با مساعدت او ویلی و تم زخم را پانسمان کرد سان کلیر نتوانست چیزی بگوید و همانطور که دراز کشیده بود چشمان خود را بست، اما از وضع او معلوم بود که افکار او را میآزارد، لحظه ای بعد دست خود را در دست تم که در کنارش بزانو درآمده بود قرار داد و گفت: تم چقدر بیچاره هستی؟

تم گفت: تراچه میشود.
سان کلیر در حالیکه بردست او فنادمی آورد، گفت.

- خواهم مرد؛ تم برای من نمازودعا کن.

تم با خضوع و خستوع شروع بنماز کردن برای این روح که تن صاحبش را ترك میکرد نمود. پس از ادای نماز، سان کلیر دست تم را گرفت و بدون آنکه چیزی بگوید در او خیره شد، بعد چشم بر هم نهاد، اما دست تم را رها نکرد و البته تعجبی ندارد، زیرا در آستانه ابدیت دستهای سفید و سیاه از روی عدل و مساوات یکدیگر را میفتارند، آری در آنجا فرقی بین سفید و سیاه نیست سان کلیر آهسته آواز مرك را زمزمه میکرد و چیزی نگذشت که زردی مرك بر چهره اش نشست، اما آثار آرامش وجدان و راحت خیال در سیمایش نمایان بود چند لحظه به آن حال باقی بود و پیش از آنکه نفس واپسین را برآورد، چشمان خود را گشود و گفت: «مادر» و بعد روحش به آسمانها پرواز کرد.

فصل بیستم

رانده شدگان

ا ب ج د ه و ز ح ط ی ک

هیچ مصیبتی سخت تر و ناگوارتر از مصیبت بردگانی که ارباب مهربان خود را از دست میدهند، در جهان یافت نمیشود.

کودکی که پدر را از دست میدهد در بناء قانون و خویشان قرار میگیرد و قانون حقوقشرا حفظ میکند، اما برده مالك چیزی نیست و قانون او را مانند يك قطعه جماد از هر حقی محروم کرده است، فقط میتزاند از مهر و تسامح ارباب استفاده کند اما وقتی ارباب از میان رفت، برای برده چیزی باقی نمیاندازد. بهمین جهت بود وقتی سان کلیر، آن ارباب مهربان جهان را بدر و گرفت، غلامان و زرخیدانش با سوژدل بر او مینگریستند خصوصا که در دوره جوانی و بدون مقدمه در گذشت.

ماری علیل نتوانست ابن صدمه را تحمل کند و در آنوقت که شوهرش جان میداد، وی در بیهوشی مستمری بود.

تم در آنحال که مشغول نماز بود، بقدری مستغرق در عالم بود که مجال نداشت فکر کند که باز دست دادن این ارباب برای همیشه محکوم ببردگی شده است. بالاخره سان کلیر یخاک سبرده شد و تشییع کنندگان متفرق شدند و زندگی باز همان روش عادی خود ادامه یافت، اما همه گفتند «بعد از این چه خواهد شد!!»

همه میدانستند که آزادی محدود و رفاهیتی که داشتند در سایه ارباب مهربان نشان بود و از این ببعد جز زجر و شکنجه و محرومیت نخواهند دید. دو هفته پس از مرگ سان کلیر، یکروز تم کنار بالکن استاده و در فکر فرو رفته بود. ادلف نیز با و پیوست.

در این مدت ماری چند بار با و کیل مدافع خود ملاقات کرده بود و بعد از مذاکره با برادر سان کلیر قرار شد خانه و تمام بردگان فروخته شوند، فقط بردگانی که راجع بن خود ماری بود، از فروش معاف بماند، زیرا او تصمیم گرفته بود این کالای آدمی را با خود بزارد. پدرش ببرد.

ادلف روی بتم کرد و گفت: تم، آیا میدانی که باید فروخته شویم؟

- از کجا دانستی؟

- وقتی خانم با وکیل خود صحبت میکرد، من عقب پرده مخفی شدم و سخنان آنها را شنیدم.

تم در حالیکه دستها را صلیب وار روی سینه می گذاشت و از سوز دل آهی میکشید، گفت: آنچه خواست خداوند است بشود!

ادلف از روی دلسوی گفت: دیگر اربابی مانند سان کلیر بدست نخواهیم آورد ولی من فروش را بر ماندن در خدمت این خانم ترجیح میدهم. تم از اود دور شد و با درد ورنج بدورانهای آزادی و دیدار زن و فرزند که از برابرش دور میشد نگریست، اود دیگر از همه چیز ناامید بود، اما سعی کرد از اشک خود جلوگیری کند، لذا شروع بخواندن دعا کرد و از آنجا بسوی او ویلی که با او از وقتی که ایوا مرده بود و با وی به مهر و محبت و احترام رفتار میکرد، رفت و باو گفت: خانم محترم، آقا من سان کلیر بمن وعده آزادی داده بود و شروع باجرااء مقدمات آن نیز کرده بود، آیا برای عملی شدن نیت آنم مرحوم، با خانمم ماری مذاکره خواهی نمود؟

او ویلی از اخلاق ماری کاملاً آگاه بود و امیدى باو نداشت، باوجود این گفت: تم با اود درباره تو مذاکره خواهم کرد، ولی اگر این امر متوقف بر مادام سان کلیر باشد، من چندان امیدوار نیستم، باوجود این کوشش خود را خواهم کرد.

او ویلی برای این موضوع بملاقات ماری رفت، ماری در آن وقت روی نیمکتی افتاد. و بیالش تکیه داده بود و داشت بعضی یارچه های سیاه را از میان یارچه هائی که یکی از کنیزان از بازار آورده بود انتخاب میکرد، بالاخره یکی را پسندید و گفت: از این را میخواهم، اگر چندان موافق میل من نیست، دختر عمو توجیه عقیده داری!

او ویلی گفت. این تابع ذوق و سلیقه است، و البته تو بهتر از من در انتخاب یارچه سلیقه داری!

ماری گفت واقع این است که من هیچیک از لباسهای خود را نمی پسندم، اما وقتی هم برای انتخاب ندارم، زیرا خیال دارم هفته آینده این خانه را ترک کنم و بروم.

- باین زودی خواهی رفت؟

- آری برادر سان کلیر نامه نوشته است. و عقیبه، او وکیل مدافع این است که بردگان و اشیاء منقول بمزایده فروخته شوند، و خانه بوکیل سپرده شود

موضوعی هست که میخواهم درباره آن با تو صحبت کنم، او گوست بنوعه آزادی داده و شروع ببعضی اقدامات قانونی نیز کرده بود. لذا امیدوارم نفوذ خود را در اجراء این امر بکاربری ماری بآوردی گفت جنین کاری نخواهم کرد، ته از همه این بردگان کاری تراست، بنابراین عملی کردن این موضوع ممکن نیست. علاوه او چه منظوری از آزادی دارد؟ او فعلاً آسوده و راحت است.

- ولی او طالب آزادی است، اربابش نیز وعده آسرا باو داده بود.

- او آزادی خود را میخواهد، سایرین نیز میخواهند، زیرا مردم طمع کاری هستند و همیشه آنچه را که ندارند میخواهند، من همیشه مخالف نظریه آزادی بردگان بوده‌ام، زیرا اگر برده زیر نظر اربابش باشد، حال بهتری خواهد داشت و محترم‌تر می‌باشد، اما اگر آزاد شدند، به تنبلی و بیکاری و باده‌گساری خواهند پرداخت و پست و خوار خواهند شد.

- ولی تم مردم پرهیز کار و عاقلی است.

- صدها مانند او دیده‌ام، اینها تحت مراقبت هستند خوب و آرامند..

- ولی در نظر داشته باش که هرگاه او را در معرض فروش قرار بدهی ممکن است بدست ارباب ستمگری افتد.

- تو مبالغه میکنی، بیشتر ارباب‌ها خوب هستند، من در ایالات جنوبی بسر برده‌ام و اربابی را ندیده‌ام که با بردگان خود غیر عادلانه رفتار کرده باشد او ویلی بدون آنکه مایوس شود گفت: بسیار خوب، ولی شوهرت در اواخر عمر خود مایل بود او را آزاد کند و در برابر ایوا در آنوقت که بحال مرك بود این قول را داد و گمان نکنم تو بیخبر باشی.

ماری بمجرد شنیدن نام دختر شروع بگریه کرد و صورت را بادستمال پوشاند و گفت: همه ضد من هستند، با احساسات من توجهی ندارند، گمان نمی‌کردم گرفتاریها ورنجهای مرا بیادم آوری، این رفتار لایق تو نیست، یک دختر داشتم که مرد، شوهری نیز بدلتخواه خود داشتم که از دستم رفت، اما تو هیچ احترامی باین مرك و مصیبت من نمیگذاری!..

بعد شروع بگریه کرد و برای استنشاق هوای تازه گفت پنجره را باز کنند و دست و پایش را بمالند و بكمك او بشتابند. او ویلی نیز چون دید اطاق مملو از کینیز شد، فرصتی بدست آورد و یا بفرار نهاد.

او ویلی چون از این راه نتیجه‌ای نبرد، به یگانه‌راهی که برایش باقیمانده بود متوسل شد و از زبان تم نامه‌موتری بمادام شیلی نوشت و وضع او را شرح داد و درخواست مساعدت فوری نمود.

روز دیگر تم و آدلف و چند برده دیگر برای فروش یکی از بنگاههای برده فروشی فرستاده شدند.

شاید خواننده تصور کند که بنگاه برده فروشی مغازه تاریک مهیبی است، ولی کسانی که متصدی این کارها هستند میدانند چگونه جنایات خود را بصورت مردم پسند جلوه دهند...

کالای انسانی بازار رواجی داشت، بنا بر این ببردگان غذای خوب داده میشد و بظاهرشان توجه میکردند تا تدرست و قوی و یا کیزه بفروش برسند. بنگاه برده فروشی شهر (نیواورلئان) با سایر مغازه‌ها فرقی نداشت، فقط

کالای این یکی غلام و کنیز بود که عده‌ای از آنها در فضای جلو بنگاه می‌نشستند و در واقع مانند جنسی بودند که بعنوان نمونه در ویتترین گذاشته میشد، اما بقیه در داخل بنگاه بودند و اگر مشتری وارد میشد، همه قسم برده در آنجا میدید و بهر نوع که مایل بود، یعنی چند نفری یا یک نفری از پیر و جوان و زن و مرد و بچه خریداری میکرد...! تم و آدلف و رفقای او را یکی از این بنگاهها که (سکیچ) نام مالک آن بود، آوردند تا روز دیگر در مزایده بفروش برسند.

تم با خود چمدان کوچکی داشت که لباسهای خود را در آن گذاشته بود و برای گذراندن شب با سایر رفقا با طاق وسیعی هدایت شدند که عده بسیاری زن و مرد سیاه در آن مشغول خنده و رقص و بیعاری بودند و چو (سکیچ) وارد شد، گفت: - آه بچه‌ها، مشغول شوید، خوش باشید، بردگان من همیشه باید خوش و بر سر دماغ باشند، سامبو، کجائی ترانمی بینم!...

این سامبو غلامی درشت استخوان و نیرومندی بود که از همه مستخره تر و خندان تر بود و از همه بیشتر بدمستی و مستخرگی میکرد.

تم از اشخاصی نبود که وارد این قبیل کارها شود، لذا چمدان خود را کناری گذاشت و خود دور از سایرین نشست و سر را بدیوار تکیه داد. تاجر برده فروش سعی میکردند که برده‌های خود را بر سر حال و نشاط آورند و آنها را بجست و خیز آورند و بگذارند عریده کنند تا وقتی برای تفکر در طرز زندگی و زن و بچه خود را نداشته باشند و مشتری بتواند بدون درد سر آنها را از بازارهای شمال با ایالات جنوبی ببرد. در آن موقع عادت بر این بود که برده فروش بردگان خود را از ایالت وزمینی و کینتکی تهیه میکرد و از آنها مواظبت و توجه میکرد و اگر کسی از آنها از او امر برده فروش پریچی میکرد و در تفریح و بازی با دیگران شرکت نمی‌جست، تاجر با اختیارات مطلق که داشت، بهر طور صلاح میدانست او را تنبیه میکرد.

در این بنگاه که تم و رفقایش را برای فروش آورده بودند، اطاق بزرگ دیگری بود که انواع و اقسام کنیزها در آن جای داشتند، آنها نیز در آنجا در انتظار برآمدن روز بودند که در مزایده بفروش برسند در گوشه‌ای از این اطاق دو نفر زن دو تیره نشسته بودند که با سایر زنهای محشور نبودند و سر و وضعشان از دیگران تمیز تر بود.

یکی از آنها متجاوز از چهل سال و آن دیگری دختری پانزده ساله بود و از شباهتی که بهم داشتند معلوم بود که مادر و دختر هستند.

دختر سفید رنگ و سیاه موی بود و مزگان بلند و دستهای ظریف و تمیزی داشت و چنان مینمود که بکارهای سخت پرداخته است.

در واقع سوزان و امیلی ملک خانمی از مرده نیواورلئان بودند که آنها را خوب پرورش داده و خواندن و نوشتن آموخته بود، اما چون او مرد. پسرش بر اثر

ولخرجی مدیون شد و برای تادیه قرض مجبور شد این دو کتیز تمیز و تربیت یافته را بفروشد!.. هر دو گریه میکردند و امیلی بمادرش گفت:
 - سر را در دامنم بگذار و سعی کن شاید کمی بخوابی.
 - امیلی نمیتوانم بخوابم، این آخرین شبی است که باهم هستیم.
 مادر مایوس مباحش، شاید یکنفر ما را بخرد.
 - ولی من میترسم که ترا از دست بدهم
 - مادر جان، تاجر برده فروش گفت که ما بهم شباهت داریم و فوراً فروخته خواهیم شد.

مادر گفت: اگر مقدر شده باشد که فردا از یکدیگر جدا شویم، باید همیشه بیاد داشته باشی که چگونه دختر خوب و پاکدلی با رآدمه ای و مبادی دین را که خانمت بتو آموخته نباید فراموش کنی کتاب مقدس و کتاب دادعیه و نماز را با خود ببر و اگر کار خود را بخدا واگذار کنی او ترا حفظ خواهد نمود.

روزشد و رفت و آمد در بنگاه شروع گردید و مستر سکیچ شروع ببردسی و رسیدگی اوضاع که باید بفروش برسد نمود و آنها را جمع کرد تا بیش از بردن بمحل مزایده به آنها رسیدگی کرده باشد. در محل مزایده که گنبد مرتفعی داشت، انواع و اقسام مردم حضور داشتند و منظر شروع مزایده بودند. در اطراف این جاهائی برای ایستادن دلالها و خارجیها تهیه شده بود. در همین محل هم تم و همراهانش ایستادند. سوزان و دخترش امیلی نیز با وضع پراضطرابی در انتظار نوبت فروش خود بودند. جمعیت بسیاری برای تماشا یا خریدن غلام و کتیز در آنجا گرد آمده و کالاهای آدمی را بررسی میکردند و نظریات خود را درباره آنها اظهار مینمودند.

تم میان آنهمه مشتری چشم انداخت که شاید در صورت داشتن اخبار آفائی برای خود انتخاب کند، و با آنکه همه قسم آدم در آنجا دید، مانند سان کلیر در میان آنها مشاهده نکرد!

بیش از شروع مناقصه، تم مرد کوناہ قد فوی بنیه ای که آستینها را بالا زده و سینه اش لخت بود، ولی لباسهای تمیز در بر داشت دید که خود را میان جمعیت انداخت و مانند کسی که هدفی دارد پیش آمد تا برابر کالا های آدمی رسید و در آنجا ایستاد و از روی اطلاع و خبرگی شروع ببردسی آن کالا ها نمود. تم ازدیدن این مرد بخود لرزید و ترس بر او مستولی شد. واقعاً هیکل درشت و فوی و روی هم رفته شباهت زبادی بغول یا گور بلا داشت! این مرد به تم نزدیک شد و دندانها و عضلاتش را بررسی کرد و همه جایش را دید و بعد از او پرسید. در کجا پرورش یافته ای.
 تم با ترس و بیم گفت: آقا در کنیکی بودم.

- چه میکردی ؟

- بمزعه‌ار بام رسیدگی میکردم.

آنمرد بعد بسوی ادلف رفت ولی از او خوشش نیامد و برابر سوران و امیلی قرار گرفت و دست درشت و سنگین خود را دراز کرد و امیلی را پیش کشید و دست بسروگردن و پستان و بازوهایش کشید و دندانهای او را دید و بعد او را بطرف مادر که از این قسم معاینه در عذاب بود، پرتاب کرد. دختر از این رفتار بگریه افتاد ولی دلال باو نهیب زد و گفت. احمق خاموش باش.. گریه و زاری موقوف. مزایده شروع خواهد شد.

کمی پس از شروع مزایده، ادلف و سایر غلامان سان کلیر باشخاص مختلفی فروخته شدند، بعد نوبت تم رسید، او را پیش آوردند و دلال شروع بشمردن محسناتش نمود و برای خریداری اوجمعی با هم رقابت کردند تا بالاخره چوب حراج زده شد و تم نصیب یکی از خریداران گردید و از محل فروش فرود آمد و همان مرد مهیب پیش آمد و او را بکناری انداخت و دستور داد آنجا بایستد!

تم دیگر چیزی نفهمید ولی مزایده ادامه داشت و یکبار دیگر چوب حراج مزایده بتخته خورد و سوزان فروخته شد و چون از محل فروش فرود آمد، دخترش با حال اضطراب دست بسویش دراز کرد

مادر از روی استرحام بمشتری که مردی متوسط العمر بود و آنارنیک منشی از چهره اش نمایان بود گفت .

- آقا از شما خواهش میکنم رحم کنید دخترم را شما بخرید .

مرد در حالیکه بدختر مینگریست و حال مضطرب او را روی جایگاه فروش ملاحظه میکرد، گفت:

- میل دارم او را بخرم ولی قادر بپرداخت او نیستم.

دختر از این منظره فوق العاده خجل شده بود و چهره اش سرخ و بر ملاحظتش افزوده شد دلال نیز موقعیت را مغتنم شمرد و چون دختر طالب فراوانی داشت قیمت بسرعت بالا میرفت، آنمرد که مادر را خریده بود نیز در مزایده شرکت کرد ولی طولی نکشید که قیمت دختر بحدی رسید که دیگر آنمرد طاقت افزودن نداشت، رقابت شدید شد و بیشتر شرکت کنندگان از میدان در رفتند و فقط مرد پیری ماند و آن هیولائی که تم را خریده بود، بالاخره دومی پیش برد و دختر را خرید و آن پیر را نیز از میدان بدر برد!

این مرد قوی هیکل موسوم به (لیجرم) بود و در اطراف رودخانه سرخ اراضی پنبه کاری وسیعی داشت، بالاخره دختر را ضمیمه تم و دونفر دیگر که خریداری کرده بود نمود. گرچه شخصی که مادر را خریده بود متأثر بود، اما عملی بود که هر روز تکرار میشد و این بنگاهی بود که کارش دور کردن مادر از فرزند و زن از شوهر بود، آه و حسرت و اشک در آنجا چیزی عادی بود.

فصل بیست و یکم

موسم باران

در زمینه یکی از کشتیهای رودخانه راو، برفراز آبهای (رود سرخ) تم با دست و پای زنجیر شده، بادلی پرازم و اندوه و حسرت نشسته بود، او بیاد گذشته و خانه و فرزندان و خانواده شیلی افتاد، پس از آن منظره خانه سان کلیر و محاسن آن و سرزیای ایوا و موهای طلائی و چشمان معصوم و حرکات دلچسبش را بیاد آورد، از نیکیه و محبتهای مرحوم سان کلیر یاد کرد، ولی ملاحظه نمود همه این مناظر بدریای بیکران گذشته سپرده شد، و در برابرش جز آینده تاریک خاموش و ترسناک باقی نمانده است.

سیمون لیجر از جای مختلف شهر نیواورلئان در حدود هشت نفر برده خریداری کرد و با تحمل و زنجیر همه را سوار یکی از کشتیها که در کنار رود سرخ لنگر انداخته بود نمود، و بمجرد براه افتادن کشتی لیجر، برای رسیدگی بغلامانش، آنها را جمع کرد و مقابل تم که لباسهای تمیزی در برداشت، ایستاد و نظری باو کرد و گفت: - بایست.

تم چون برخاست، لیجر باو امر کرد لباسهایش را در آورد و چون غل و زنجیر مانع کار تم بود، خود لیجر باو کمک کرد تا لباسها را در آورد، بعد چمدان او را باز کرد و یک دست لباس مستعمل که تم وقت کار کردن در استبل میپوشید، از چمدان در آورد، و باو دستور داد کناری برود و آن لباسهای مندرس را بپوشد.

تم رفت و لباسها را پوشید و بس از چند دقیقه باز گشت، اما لیجر باو گفت: - کفشهای خود را نیز در آور

تم اطاعت کرد، آنوقت لیجر یکجفت پاپوش از آن قسمی که بردگان هنگام کار میپوشند، باو داد و امر کرد تا آنرا بپوشد.

تم موقع رامگتنم شمرد و کتاب مقدس خود را در جیب نهاد و کار خوبی کرد، زیرا لیجر دوباره دستهای او را که برای پوشیدن لباس باز کرده بود، زنجیر کرد و بعد با کمال دقت شروع ب بررسی لباسهایش نمود و از آنها دستمال ابریشمی در آورد و در جیب خود گذاشت، چند دانه عروسک نیز در آورد ولی آنها را در رود

خانه افکند، این عروسکها را تم برای ایوانتیه کرده بود و پس از مرگ آن دختر ناکام آنها را پیش خود نگاه میداشت.

پس از آن لیجره چند قدم بعقب برداشت و همه را مخاطب قرارداد و گفت:

- همه متوجه باشید، و نگاه کنید، درست نگاه کنید، درمن خیره شوید و چون

چشمهای سیاهان متوجه او شد، مشتها را گره کرد و گفت:

- آیا این مشت را ملاحظه میکنید؟ این مشتها مانند بتك بر سر سیاهان فرود

خواهد آمد، من تا کنون سیاهی ران دیده‌ام که يك مشت از من بخورد و از پای نیفتد، من عادت نکرده‌ام بر غلامان خود مراقب بگذارم، زیرا خودم مراقب هستم و بکارها رسیدگی مینمایم، پس همه باید نمونه کار و سرعت باشید، روش من این است کمترین ملایمت و نرمی را نباید از من متوقع باشید، زیرا من معنی رحم را نمیدانم.

زن و مرد از این بیانات بلرزه افتادند، اما لیجر بانها توجهی نکرد و بسوی

بارکشتی رفت و در آنجا با شخص ملاقات کرد و گفت:

- من کسی نیستم که سیاهان را زنده بگذارم، روش من این است که شیره آنها را

بکشم و خونشان را بمکم و باز عده دیگری بجای آنها بخرم.

مرد غریب گفت: غالباً این سیاهان تا چند سال با تو زنده

خواهند بود؟

- بسته به نیروی آنها است، کسانی که قوی هستند میتوانند از هفت تا هشت

سال تحمل کنند، اما تا توانها بیش از دو سال عمر نمیکنند!

کشتی بسیر خود ادامه، تا بالاخره بشهر کوچکی رسید و در آنجا لیجر با

غلامانش پیاده شد و راه خشکی را پیش گرفت.

لیجر با دو زن دیگر سوار کالسکه شدند، و تم و غلامان با غل و زنجیر از

دنبال کالسکه در جاده پر گرد و خاک و ناهمواری براه افتاده متوجه مزارع لیجر که

تا آنجا بسیار دور بود گردیدند، راه بسیار بد و پوشیده از تبه های خاردار و

مرداب ها بود و غلامان ناچار، پای پیاده سرافکننده و خسته و نالان از دنبال

کالسکه با قدمهای کند براه ادامه میدادند.

اما سیمون (لیجر) با کمال خرسندی در جای خود قرار گرفته بود، و

گاهگاهی شیشه شراب را از جیب در میآورد و از آن مینوشید و دو باره بجیب می

گذاشت. ناگهان سراز کالسکه درآورد و بغلامان نگرست و گفت: بچه ها آواز

بخوانید، بخوانید.

یکی از آنها آوازی را که میان سیاهان معروف بود، خواند و دیگران با او

شروع بخواندن کردند. در آن بین لیجر متوجه اسیلین شد و گوشهای ظریف

دختر را بادستهای خشن خود گرفت و گفت:

- آیا تا بحال گوشواره نپوشیده ای؟

امیلی در حالیکه میلرزید و چشمان خود را فرو می بست گفت : نه آقا.
- بسیار خوب، وقتی بمنزل رسیدیم، اگر ثابت کردی که دختر معقولی هستی،
بتو گوشواره خواهم داد .
بالاخره کالسکه بخانه بزرگی که دارای باغچه وسیعی بود و سابقا ملک
یکی از اشراف و اعیان ثروتمند بود رسید، این خانه حالا دیگر از رونق افتاده
بود، زیرا وقتی صاحب اولی آن بر اثر بدی اوضاع مجبور شد آنرا بفروشد.
لیجر آنجا را خرید و چون توجهی به آن نکرد و آنرا مهمل گذارد، باغچه را
علف و گیاه هرزه فرا گرفت و خانه زیبای خود را از دست داد. در اطراف خانه
بالکن عریضی دو طبقه بود که طبقه زیرین بر فراز ستونها سنگی ساخته شده بود،
بعضی از پنجره ها با تخته پوشیده شده بود و شیشه های دیگر شکسته بود،
روی هم رفته، خانه منظره نامطلوب و موحشی داشت. بمجرد اینکه کالسکه بباغچه
که مملو از چوب و بشکه های شکسته بود رسید، سه سگ وحشی پیش آمده خواستند
تم و همراهانش حمله ور شوند، اما نوکرهای لیجر مانع شدند لیجر باخشنودی
با این سگها بازی کرد و بعد روی به تم و سایر بردگان نمود و گفت : ملاحظه
کنید، اگر در صدد فرار برآیند چه در انتظار شما است، این سگها عادت بدنبال
کردن سیاهان کرده اند .
لیجر غلام ژنده پوش را نوازش کرد و بعد دیگری که با حرکات مضحت خود
میخواست توجه لیجر را بخود جلب کند روی کرد و گفت کیمو آیا بدستورهای
من عمل کردی؟
- آری، آقا.

این دو نفر مسئول امور خانه بودند و بر سایر غلامان سمت ریاست داشتند و
لیجر آنها را مانند خود بیرحم و سنگین دل و بی عاطفه بار آورده بود.
بر اثر اقدامات لیجر، این دو نفر با هم بد بودند غلامان نیز از آنها بدشان
میآمد و همین نفاق بود که بنفع لیجر تمام میشد زیرا همه ضدهم بودند و برای ارباب خود
جاسوسی میکردند و بدبنوسیله لیجر از حرکات و افعال همه اطلاع داشت و بر همه
حکومت میکرد، این دو نفر وحشی و سنگدل، با کمال فروتنی و خواری ایستاده و منتظر
دستور لیجر بودند، تا بالاخره لیجر گفت.

- سامبو گوش کن، این بچه ها را بمنازل خودشان ببر. این دختر را (اشاره
بژنی کرد که با امیلی بود) برای تو آورده ام، زیرا بتو وعده داده بودم دختری
برایت بیاورم. زن بخود لرزید و با بیم و هراس عجب رفت و گفت.
- آه آقا، من در نیواورلئان شوهر دارم!..
- حال مگر چه شده است، ای.. مگر اینجا نمیخواهی مردی داشته باشی؟
من حاضر نیستم یک کلمه بشنوم، برو..

بعد تازیانه را باو حواله کرد، سپس روی بامیلی کرد و باو گفت:

- دوشیزه پیش‌ییا، تو بامن خواهی آمد!.

در آنوقت چهره سبزه‌ترس آوری از پنجره ظاهر شد و دوباره مخفی شد و چون لیجر در اطاق را باز کرد، صدای سریع یکن بالهجه آمرانه‌ای بگوشش رسید اما تم که با اضطراب با میلی مینگریست، آن سرو آن صدارا شنید و ملاحظه کرد که لیجر باخشم میگوید: زن خفه‌شو، من هرچه می‌خواهم باهمه شما میکنم.

تم بیش از این چیزی نشنید، زیرا با سامبو بسوی منزلگاه سیاهان رفت. این منزلها در واقع از منزل بودن فقط اسمی داشتند و عبارت بودند از چند کلبه پست و خراب که در یکی از مزارع دوربردیف قرار گرفته بودند در حقیقت باید گفت لانه‌ای تنك و تاريك و بی‌اثاثیه بودند بجای فرش و همه چیز مقداری پوشال روی زمین خاك آلود آنها ریخته شده بود. تم ازدیدن این کلبه‌ها بی‌اندازه گرفته شد ولی خود داری کرد و با کمال فروتنی از سامبو پرسید :

- کدام يك از این کلبه‌ها را بمن واگذار میکنی؟

سامبو گفت: نمیدانم، ممکن است وارد این یکی بشوی و در گوشه‌ای قرار گیری تا برای یکنفر دیگر هم جا بماند، غلامان در اینجا بحدی زیاد شده‌اند که واقعاً نمیدانم چه باید کرد، آنها را کجا باید جای داد!.

فصل بیست و دوم

گامی

تم چابك و كوشا بود و با آنكه در آنجا همه گونه سختی و خواری میدید با وجود این توكل بخدا کرده و با کمال نیرو و اخلاص کار میکرد. لیجر نیز که پیش خود مراقب او بود، او را یکمرد قوی و با استعداد و کارکن درجه اول تشخیص داد با وجود این همانطور که عادت بدان بابیكان است، قلباً از او بدش می‌آمد و شاید برای این بود که ملاحظه میکرد که تم مراقب رفتار زشت او با بردگان میباشد، در واقع تم نسبت برفقای خود بحدی مهربانی و همراهی میکرد که لیجر را بخشم آورده بود و از اینجهت کینه او را در دل گرفته بود. زیرا او تم را خریدم بود تا مراقب آنها کند و در نبودن ارباب بکارهای آنها رسیدگی نماید و یگانه شرط و صفتی که لیجر

برای این وظیفه قائل بود پیرحمی و سنگدلی بود و چون دید که تم و آن سنگدلی و خشونت را ندارد تصمیم گرفت آن صعات را در او ایجاد نماید. در یکی از روزها، تمام بردگان با تم برای پنبه چیدن بمزارع رفتند، تم با کمال تعجب زنی را با سایرین دید که پیش از آن او را ندیده بود زنی بود بلند بالا لاغر و خوش لباس که بیش از سی سال از سنش میگذشت ولی آثار زیبایی هنوز در چهره اش نمایان بود اما در صورتش چینهایی که نشانه خودخواهی و تلخی و تحل بود نمایان بود، از چشم سیاه و درشتش ناامیدی و اندوه شدید میبارید، تمام حرکاتش دلیل بر بزرگواری و بی اعتنائی بود.

تم این زن را نمی شناخت، ولی از اقوال و حرکات و اشارات دیگران پی برد که او را می شناسند و شماتش میکنند، اما معلوم بود که زن بآنها توجهی نداشت و همان بزرگواری و بی اعتنائی نزدیک تم راه میرفت، تم سرگرم کار شد، اما گاهی نگاهی بآن زن میکرد، و میدید با چابکی و اطلاعی که در دیگران وجود نداشت، مشغول کار است.

در اثناء روز تم، با آن زن دو تیره که با امیلی آمده بود کار میکرد، او را نیز مانند دیگران برای چیدن پنبه آورده بودند، اما آن زن درمندی درجه بدبختی و درد بود، تم شنید که او در بین کار بخداوند متوسل میشود و از شدت خستگی می لرزد و میخواهد بر زمین افتد، آنوقت تم که باو نزدیک شده بود فرصت را غنیمت دانست و مقداری از کیسه ای که با خود داشت پنبه در کیسه او ریخت: اما زن مغفطرب شد و گفت:

— آه، اینکار را ممکن، زیرا در معرض بازخواست واقع خواهی شد. در همین لحظه سامبو نزدیک آمد، او بیک علت خاصی از این زن بدش میآمد، و تازیانه را در هوا بحرکت آورد و گفت.

— چه میکنید؟ مارا باز بچه قرار داده اید؟

بعد لگدی بسوی آن زن وارد آورد و با تازیانه بصورت تم زد، تم باز بدون حرف بیکار خود پرداخت، اما آن زن نتوانست بیش از این تحمل کند و بیهوش بر زمین افتاد؛

سامبو در حالیکه نیش هارا از هم باز میکرد، گفت: او را بحال خواهیم آورد، دوائی باو خواهیم داد که از هر داروی منبیهی بهتر باشد. آنوقت سنجاقی از آستین درآورد و تا آخر آنرا در گوشت تن آن زن فرو برد، زن ناله دردناکی کرد و کمی تکان خورد، و سامبو گفت: ای پلید برخیز و مشغول کار شو، والا بدتر از این با تو رفتار خواهیم کرد.

زن بدبخت از روی ناچاری و ترس بهوش آمد و با جدیت شروع بکار نمود سامبو گفت: من اینطور میخواهم، آیا میخواهی امشب بمیری؟ آنوقت تم زن را شنید که میگفت: خداوند تا کی؟ خدایا تا چند؟ تم دیگر توجهی بشکنج و عقاب

نداشت، بهمین جهت پیش آمد و تمام پنبه هائی را که در کیسه داشت در کیسه زن ریخت، زن باز باو گفت:

- آه مکن، تونیدانی چه برسرت خواهند آورد!.

تم گفت: میتوانم تحمل کنم.

این را گفت و بسرعت بجای خود بازگشت.

آن زن غریب که شرحی از او گفته شد، در اثناء کار بتم نزدیک شد و گفته های او را شنیده بود، سر برداشت و بچهره او خیره شد و بعد مقداری از پنبه را که با خود داشت برداشت و در کیسه تم ریخت و باو گفت:

- تو اطلاعی از این محل نداری و الا چنین کاری نمیکردی و اگر یکماه در اینجا بمانی دیگر به کسی یاری نخواهی کرد!.

بعد با کمال بی اعتنائی و تحقیر باجدیت بکار خود ادامه داد، اما این کار از چشم تیز بین سامبو مخفی نمانده از پائین مزرعه بانسو آمد و تازیانه بحرکت آورد و بالحن مظفرانه ای بآن زن گفت:

- چه میکنی؟ مارا بازیچه گرفته ای؟ دور شو، توفعلا بفرمان من هستی، مواظب خود باش و الا تنبیه خواهی شد!.

چشمان زن درخشید و لبانش لرزید و باخشم و تحقیر متوجه آن سیاه شد و گفت: - ای سك، اگر میتوانی دست درازی کن، من میتوانم ترا پیش سگها اندازم تا پاره پاره ات کنند، یا ترا بسوزانم تا خاکستر شوی!.. من میتوانم بایک کلمه تر نابود کنم!.. آثار فروتنی در آنمرد ظاهر شد و در حالیکه پس میرفت، گفت:

- پس چرا باو نزدیک شدی، کاسی من قصد آزاد ترا ندارم!.

زن گفت: از من دور شو. آنمرد هم فوراً دور شد و باز به آخ مزرعه رفت.

زن دوباره با چابکی شروع بکار کرد و بزودی کیسه اش پراز پنبه شد و باز مقدار زیادی از آنرا در کیسه تم ریخت، بالاخره پس از غروب آفتاب بردگان کیسه ها را بیشت انداخته و در یک صف در صورتیکه خسته و مانده بود، بساختمانی که مخصوص وزن کردن پنبه بود رهسپار شدند، لیجر در آنجا با سامبو و کیمبو مشغول صحبت بود، سامبو باو گفت: تم موجب زحمت ما خواهد شد، زیر از پنبه خود بکیسه لوسی میریزد، و اگر ارباب او را مجازات نکند، سیاهانم بد عادت خواهد کرد.

لیجر گفت: ای سك سیاه پست، مادام که باین زن مهربان است باید افتخار تازیانه زدن او را قبول کند.

بعد در حالیکه دشنام ناسزا میگفت، بطرف انبار رفت.

برندگان با کیسه های خود وارد شدند و برابر قبان قرار گرفتند، ولیچ

شروع بنوشتن وزن هر کیسه شد و آنرا در لیستی که نام بردگان نوشته شده بود برابر نام هر کدام مینوشت.

کیسه تم تحویل گرفته شد، ولی او نگران کیسه زن بیچاره بود، زن با حال زاری با کیسه پیش رفت و با اینکه کیسه پر بود، لیجر با خشم ساختگی گفت: ای زن مکاره این چه وضعی است؟! باز هم وزن کیسه کم است. کنار بایست، این بار سزای خود را خواهی دید!

زن ناله دلخراشی کرد و از بیحالی روی یکی از تخته ها مایوس و بیحال افتاد.

بعد نوبت کاسی رسیده پیش رفت و کیسه خود را تحویل داد، در همانحال لیجر با تمسخر در چشمان کاسی نگاه استفسار آمیزی کرد. زن مدتی باو نگریست، و بزبان فرانسه چیزی گفت که کسی نفهمید، ولی چهره لیجر فوراً بهم رفت و دستها را برای زدن او بالا برد، ولی کاسی با تحقیر و بی اعتنائی باو نگریست و بدون ترس عقب کشید. بالاخره لیجر بتم گفت: نزدیک شو، من سابقاً بتو گفته ام که برای کارهای عادی ترا نخریده ام، و قصد دارم ترا ترقی دهم و سورچی کنم، و از امشب میتوانی بوظیفه جدید خود پردازی، حالا را این زن (اشاره بلوسی) بیروتازیانه بزنی.

تم گفت: آقا خواهش میکنم مرا از این کار معذور بدارید زیرا اکنون بچنین عملی عادت نکرده ام و نمیتوانم انجام بدهم.

لیجر در آنوقت تازیانه چند زبانه ای را برداشت و با آن ضربت سختی بصورت تم زد و گفت: تو بیش از آنکه بدست من کشته شوی، چیزهای بسیاری فرا خواهی گرفت! بعد با کمال قساوت شروع بزدن او کرد. وقتی خسته شد برای دفع خستگی توقفی کرد و گفت:

- باز هم جسارت میکنی و میگوئی که نمیتوانی؟! تم در حالیکه با دست خون های صورتش را پاک میکرد، گفت:

- آری آقا، من با تمام نیروئی که دارم حاضرم شب ورزکار کنم، و تا نفس دارم زحمت بکشم، وای این کار را که از من میخواهی خوش ندارم، و ابداً آنرا انجام نخواهم داد! تمام بردگان از شنیدن این سخنها مات و مبهوت مانده و بر تم نگران شدند، و لیجر با آنکه متعجب بود فریادکنان گفت:

- ای حیوان سیاه ملعون، چه میگوئی!.. خوش نداری عمل بدستوریکه داده ام بکنی؟

شما حیوانات چه وقت در صواب و ناصواب فکر میکردید؟ من حالا تکلیف تو را معین خواهم کرد، خود را چه تصور میکنی؟ آیا خود را ارباب میدانی که چنین سخنی با رباب خود میگوئی؟ بس معلوم میشود که تو صلاح نمیدانی باین زن تازیانه زده شود؟؟

م گفت : عقیده من اینست که این بیچاره ضعیف و ناتوان است و تازیانه زدن باو عملی است وحشیانه که من طاقت آنرا ندارم ، و هرگاه قصد کشتن مرا داشته باشی زودتر بکش ، ولی اگر بخواهی دست بروی یکی از این حضار بزنی ، غیر ممکن است ، من پیش از آنکه دست بچنین کاری بزنم خواهم مرد . اگرچه تم از روی عقیده این اظهار را کرد ولی لیجر را بی اندازه عصبی کرد ، ولی خودداری کرد و با استهزاء گفت

- بی اندازه قابل توجه است ، در اینجا سك متدینی هست که میان ما گناهکاران نازل شده ، قدمی تربیت شده ای است که برای وعظ و ارشاد ما آمده است ، ای سك یلید که تظاهر بدیانت و پرهیزکاری میکنی ، گوش کن ، آیا در کتاب مقدس نخوانده ای که بر بردگان اطاعت از ارباب ها واجب است ؛ مگر من ارباب تو نیستم ؟ آیا ۱۲۰۰ دولا برای خریداری این پوست نحس و نجس تو نپرداخته ام ؟ مگر تو حالا ملك من نیستی و جان و تن تو بمن ندارد ، جواب بده . بعد لگد محکمی باو زد !

در آنحال تم حالت روحانی عجیبی بخود گرفته بود و در میان آنهم رنج و عذاب و اشك و خون فریاد زد :

- نه . نه . نه جان من ملك تو نیست ، تو آنرا نخریده ای ، جان من بدست آن کسی است که آنرا آفریده و نگاهدارش میباشد ، تو نمیتوانی بمن زیانی برسانی !

لیجر با استهزاء گفت : راستی ، بسیار خوب ، خواهیم دید ، سامبو ، کیمبو این سك باید بقدری تازیانه بخورد که یکماه قادر بر حرکت نباشد !
 فورا دو سیاه قوی روی تم افتادند . همه با ترس عجیبی متوجه آن منظره هولناك شدند ، ولی آن دو نفر تم را بدون آنکه مقاومتی کنند بیرون کشیدند !

فصل بیست و سوم

در اطاق مهجور



تم باتن مجروح در تاریکی موحش شب در حلاج خانه مهجوری میان بقایای فاسد شده روی زمین افناده بود ، هوا مرطوب و خفقان آور بود ، پشه ها که بر جراحاتش می نشستند بیشتر آزارش میدادند ، حلقش از تشنگی خشک شده بود ، باو جرد این ناله نمیکرد و فقط بسوی خداوند متوجه شده میگفت :

- خداوند مرا مشمول رحمت گردان ، بمن پیروزی عطا کن ، مرا بر همه پیروز گردان. ناگهان صدای پائی آمد و نور چراغی بصورت تم تابید ، بی اختیار گفت : کیست ، آه ، ترا بخدا جرعه آبی بمن بدهید . کاسی بود که می آمد ، وقتی صدای تم را شنید ، چراغ را زمین گذاشت و سرتم را بلند کرد و از شیشه ای که باخود داشت آب بدهان اوریخت و گفت :

- بنوش ، هر قدر مبخواهی بنوش ، من احساسات ترا تقدیر میکنم ، این اول بار نیست که برای آب دادن بامثال توشپ ببرون می آیم .
تم آبرا با حرص نوشید و چون سیراب شد گفت :

- خانم از شما متشکر هستم .

کاسی باتلخی گفت :

- مرا خانم خطاب مکن ، من مانند تو برده هستم ، بلکه پست تر از تو می باشم .

بعد بسوی دررفت و کیسه ای پراز پوشال آردودو بزمین انداخت و پارچه تری روی آن انداخت و بتم گفت :

- حالا بیا ای بینوا ، روی این بستر بخواب .

تم سراپایش زخم بود و چون روی آن بستر خوابید ، قدری غلت زد تا زخمهایش روی آن پارچه نمدار نرم شد و کمی احساس آسایش در خود کرد ، بعد کاسی مقداری پنبه زیر سرش گذاشت و گفت :

- من بیش از این نمیتوانم کاری بابت نکنم .

تم از او تشکر کرد ، اما آن زن روی زمین نشست و زانوهارا در بغل گرفت و در حالیکه آثار رنج بر چهره اش نمایان بود بنقطه نامعلومی خیره شد ، کلاهش از سرش افتاده بود و موهای برق دارش پریشان شده و روی صورت اندوهگینش افتاده بود . بالاخره گفت : ای بیچاره ، فایده ندارد ، این کوشش تو بی فایده است ، تو مرد شجاع و بی باک هستی و حق باتو بود ، ولی بیهوده مقاومت میکنی ، نوبایک اهریمن دوزخی رو برو شده ای ، او از تو نیرومندتر است ، پس بهتر است که سر بخوابانی و اطاعت کنی . زن لحظه ای ساکت شد و باز شروع کرد و گفت :

- آنچه را که من از این محل میدانم ، تو نمیدانی ، مدت پنجسال من در اینجا بوده و جان و تنم را زیر پای این مرد افکنده بودم ، من او را چون اهریمن دشمن میدانم ، تو در اینجا میان مزرعه دور افتاده ای هستی که اطرافش را مردابها فرا گرفته و ده میل از سایر مزارع دور است ، در اینجا اگر ترا زنده بسوزانند ، یکنفر سفید پوست یا نت نمیشود در حق تو شهادت بدهد ، اینها بدون آنکه از مسئولیت بترسند میتوانند پوست ترا بکنند یا پاره آب کنند و برای سگها اندازند یا ترا بدرخت آویزند و آتشدان تازیانه بزنند تا بمیری ! این مرد رحم و مروت ندارد و هیچ قانونی مانع اعمالش نیست ، او یک درنده مهیبی است ، من مجبور بودم پنجسال با او بسر برم ، اما اکنون اورفته و دختری ۱۵ ساله برای خود آورده است . بعد آن زن خنده مخوفی سرداد که انعکاس آن در آن محل مهجور ، مهیب تر بگوش رسید . تم دستهای خود را در آن جای پروحشت و تاریک دزد کرد و تضرع کنان گفت : آه خداوند ، ما را بخود واکدار مکن . بما رحم آر و ما را یاری فرما ، نجات ما بدست تو است .! باز آن زن بسخن آمد و گفت :

- این سگهای پلید چه لیاقت دارند که تو از آنها دفاع میکنی و خود را گرفتار مینمائی ؟ اینها بجای قناردانی دست ترا گاز خواهند گرفت و نیکی ترا با بدی معايله مینمایند ، نیکی کردن با آنها فایده ندارد .

تم گفت : چقدر بیچاره هستند ، اینها چرا سنگدل شده اند ، اگر من تسلیم شوم ، مانند آنها خواهم شد ، نه من نمیتوانم بیرحم و سنگدل و بی عاصفه باشم . آن زن گفت . ولی خداوند بر این بیرحمی از تو بازخواست نخواهد کرد ، مادر اعمالی که با جبارانجام میدهیم بازخواست نمیشویم ، بلکه کسانی که ما را وادار کرده اند باید بازخواست شوند .

تم گفت : ولی بهر حال دلهای ما عادت بر بیرحمی خواهد کرد ، همین بیرحمی است که از آن میترسم و هر وقت باین مرحله رسید دیگر امید باصلاح ما باقی نمیمانند . مدتی آن زن در صورت ته خیره سد و بعد ناگهان گفت :

- آه ، تو راست میگوئی .

مدتی هردو خاموش ماندند ، بعد تم باو گفت : خانم ، من دیدم که کت مرا در آن گوشه افکندند ، و کتاب مقدس در جیب کت است ، پس امیدوارم اگر بشود

آنها بمن برسانی .

کاسی رفت و کتاب مقدس را آورد و بتم داد . تم آنها باز کرد و بقسمت بدار آویخته شدن مسیح و شهادت او اشاره کرد و گفت :
- خانم ، خواهش مندم که بخوانی ، شنیدن این عبارات برای من از آب گواراتر است .
کاسی کتاب مقدس را بدست گرفت و باز کرد و شروع بخواندن نمود و بگریه افتاد .

تم نیز با او گریه میکرد ، زیرا داستان شهادت بی اندازه موثر بود بالاخره تم گفت : کاشکی میتوانستیم تا این اندازه گذشت داشته باشیم ، تا با دشمنان خود نیکی کنیم ، خداوندا باما یاری کن .
بعد تم روی بکاسی کرد و گفت : خانم ، من ترا برتر از خود میدانم ، ولی مطلبی هست که ممکنست از تم بینوا قبول کنی ، تصور میکنم که خداوند بندگان مخلص خود را فراموش کند .

کاسی گفت : ولی هیچوقت خداوند مارا در عسر و حرج نمیاندازد تا مجبور بارتکاب گناه شویم .

تم پاسخ داد : من عقیده دارم که میتوانیم تحمل کنیم و مقاومت نمایم . کاسی گفت . خواهیم دید که چه میتوان کرد ، فردا دوباره برای تازیانه زدن بتو باز خواهند آمد ، من آنها را میشناسم و از کارهایشان اطلاع دارم ، من حالا نمیتوانم بگویم باتوجه خواهند کرد ، ولی میدانم بالاخره ترا مجبور بتسلیم خواهند نمود .

تم گفت : خداوندا ، بدرگاه تو زاری میکنم که مرا از شکست و تسلیم مصون بداری .

کاسی گفت . پیش از اینهم من خیلی از این لایه ها و دعا را شنیده ام ، اما آنها بالاخره تسلیم شدند ، امیلی نیز دارد مقاومت میکند ، تو هم مقاومت میکنی ، ولی هردو تسلیم خواهید شد .

تم گفت : عیبی ندارد ، در اینصورت خواهم مرد ، اما من مطمئن هستم که خداوند مرا نگاهداری خواهد کرد . از این آزمایش ساک و بی آلابش نجات خواهم یافت .

زن پاسخی نداد ، بلکه بزمین خیره شد ، بعد با خود گفت :

- شاید راهی که تو هم باید بروی همین باشد ، زبرا کسانی که تسلیم شدند ، اثری از آنها نماند ، اما با بیلری خوار و دست زدگی کرد ، ایم که از خود بزار شده ایم و مشتاق مرگ هستیم ، ولی نمیتوانیم بزندگی خود خاتمه دهیم ، این دختر هیچ امیدی ندارد ، منم آنوقت که تسلیم شدم مثل او خرد سال بودم ، بمن نگاهی کن ، مرا ببین ، من در ناز و نعمت پرو رش یافته ام ،

مادرم سیاه بود ولی پدرم سفید پوست است ، سالهای کودکی را در باغچه های سبز و خرم در بازی با برادران و خواهران خود گذراندم ، و چون بسن ۱۷ سالگی رسیدم ، مرا وارد دیر کردند ، و در آنجا موسیقی و قلابدوزی و زبان فرانسه و هنرهای دیگری فراگرفتم . و چون پدرم درگذشت ، معلوم شد که دارایی او برای پرداختن قرضهایش کافی نیست ، بنا بر این نام مرا نیز در صورت اشیائیکه باید فروش برود نوشتند ...

همانطور که گفتم مادرم کنیز بود ، پدرم در نظر داشت مرا آزاد کند ، ولی پیش از آزاد کردنم مرد ، مرا جوان شریف و باوجدانی خرید و گفت در آنوقت که بدیر میرفتم ، مرا دیده و دوست داشته است ، بنابراین دوست و یاور من خواهد بود ، مرا در خانه ای عالی جای داده و همه وسایل آسایش برای من فراهم آورد ، من نیز در محبت او جانفشانی کرده و تا پایه پرستش دوستان داشتم . فقط یکچیز از او میخواستم ، و آن این بود مادام که مرا تا این حد دوست میدارد ، با من زناشوئی کند و آزادم نماید ، ولی او محال بودن این امر را بر من ثابت کرد ، مدت هفت سال باهم بودیم و سعادتمند ترین روزها را باهم گذرانیدیم . در این مدت از او دارای یسری شدم که عیناً مانند پدر بود . و دختری نیز دارا شدم که بیاندازه بمن شباهت داشت ، پسر اسمش هانری بود و دختر را (السی) نامیدیم ، بقدری سعادتمند بودیم که تصور میکردم از ما دو نفر سعادت مند تری نیست

یکروز سر عم او که جوانی بود از مردم (نیواورلئان) بدیدن ما آمد ، من دیدار او را بفال بدگرفتم . در واقع هم او هانری شوهرم را با خود بجای خوش گذرانی و مجالس قمار میبرد و تا صبح باهم بودند ، و چون اخلاقش تغییر کرده بود ، نمیتوانستم نصیحتش کنم ، بالاخره پسر عمو او را بازن دیگری آشنا ساخت که دلش را بود و او را از من گرفت ، در آنوقت بود که این سر عم بدبخت بهانری پیشنهاد کرد که مرا با دو بچه ام باو بفروشد تا بتواند قروض قمار را بپردازد . بالاخره مرا فروخت ، و یکروز آمد و گفت کاری دارد و باید بیکی از مزارع برود و دو یاسه هفته آنجا خواهد بود ، اما خیلی با نرمی و مهربانی صحبت میکرد ، و بمن قول داد که بر میگردد ، ولی من فریب جرب زبانی او نخوردم و دانستم باز نخواهد گشت .

او رفت و سر عمش آمد تا در کالای خود تصرف کند ، و بمن گفت که ما را خریده است و سند را بمن نشان داد ، من تا توانسم او را لعنت کردم و گفتم مرگرا بر این زندگی ترجیح میدهم .

او مرا تهدید کرد که اگر راه نسو ، 'طفال مرا' خواهد فروخت . و گفت از نگاه اول تصمیم گرفته بود که مالک من شود . و هانری را بهمار کس نیست بازاد و مقروض شود و مجبور بفروش من گردد . علاوه بر این . هانری را بدام یکی از

از زنهای انداخت ، بالاخره صریحاً گفت از من دست بردار نخواهم بود ! .
 من محکوم او بودم و اطفالم در اختیارش بودند و اگر سرپیچی میکردم، آنها را میفروخت ، لذا ناچار بتسلیم شدم . زندگی سراسر محنتی با او کردم ، و با اینکه نسبت با اطفالم بسیار بد رفتار بود، من نمیتوانستم از او اطاعت نکنم ، اما از او بدش میآمد و همیشه باهم نزاع داشتند ، بالاخره با تحمل آنهمه مصائب دو طفل مرا فروخت ، روزی با او بگوش رفتن بودم اما وقتی بخانه آمده بودم اطفال خود را ندیدم ، من هرچه جستجو کردم اثری از آنها نیافتم ، ولی او اعتراف کرد آنها را فرخته است .

من چاره ای جز اطاعت و صبر نداشتم ، ولی او وعده میداد برای خاطر من اطفال را پس خواهد آورد ، دو هفته گذشت و خبری نشد ، یکروز که از برابر زندان عمومی میگذشتم، جمعیت و داد قالی شنیدم و بعد صدای کودکی بگوشم رسید ، بعد فرزندم هانری را دیدم که خود را از دست سه نفر مرد که او را گرفته بودند رها کرد و بسوی من شتافت . هر سه مرد دنبال من دویدند و یکی از آنها گفت : دیگر فرار نخواهد کرد، وقتی بزندان افتاد ادب و تجربه ای خواهد آموخت .

خواستم استرحام کنم ، ولی بمن خندیدند و طفل را از دستم گرفتند و او را بسوی زندان بردند و کسی بگریه و زاری و استرحام او گوش نداد . در میان حضار مردی بود که دلش بر من سوخت ، من باو پیشنهاد کردم هرچه دارم بگیر و طفل مرا نجات بدهد ، اما او گفت که اطلاع حاصل کرده است که این طفل از روزیکه فروخته شده سرکشی و بیشرمی نموده است تا اربابش مجبور شده برای تأدیب او را بزندان اندازد .

من بسوی منزل شتافتم و بتلر ارباب خود را در منزل دیدم و حکایت را برایش گفتم و از او خواهش کردم برای نجات دادن کودک مداخله کند ، ولی او خنده ای کرد و گفت : سزای بی ادبی و سرکشی خود را دید .

دنیا برابر چشم سیاه شده بود ، دیگر مشاعر خود را از دست داده بودم چیزی جز این بیاد نمی آورم که کاردی از روی میز غذا خوری برداشتم و باو حمله بردم و دیگر چیزی نفهمیدم .

وقتی بهوش آمدم ، خود را در اطاق آراسته و مرتبی غیر از اطاق خود یافتم ، یک پیرزن سیاهی نیز آنجا بود که از من پرستاری میکرد ، بعد طبیب برای معاینه من آمد ، بعد فهمیدم که بتلر از من دست کشیده و مرا در اینجا گذاشته است که بفروش برسم و بهمین جهت از من توجه میشود . پس از بهبود بقدری محزون و گرفته بودم که کسی برای خریدنم پیش نیامد ، جز جوان با شرافتی که استوارت نام داشت از راه دلسوزی حاضر شد اقدامی برای خریداری من بکند ، چند بار بدیدن من آمد و علت اندوه مرا پرسید تا بالاخره باو گفتم،

آنوقت مرا خرید و وعده داد که اطفالم را نیز بخرد .
برای خریدن فرزندانم ، هانری نزد مشتری رفت ولی مطلع شد که او را فروخته اند و یزارع واقع اطراف رود مروارید برده اند . من از آنوقت دیگر پسر را ندیدم ، سپس استوارت توانست بجای دخترم پی ببرد و دانست نزد پیر زنی است که برابر مبلغ زیادی که استوارت باو میدهد ، دست از دختر بردارد .

استوارت نسبت بمن بسیار مهربان بود ، مرا بمزرعه خود برد و آنجا با او زندگی میکردم . پس از يك سال از او داری پسری شدم ، از آن بیم داشتم که سرنوشت این کودک مانند سرنوشت خواهر و برادرش باشد ، بهمین جهت خواستم او را از این زندگی آسوده کرده باشم ، دو هفته از عمرش گذشته بود که او را بغل گرفتم و بوسیدم . بعد محلول تریاک باز خورادم و در حالیکه نفهای آخر را دیکشید او را بسینه چسباندم گریه زیادی کردم ، ولی از کرده خود پشیمان نشدم ، زیرا کودک را از يك زندگی تیره و تار و مهیبی رهانیدم ، چند روز بعد بیماری ویا در نیواولثان شیوع یافت و استوارت شکار آن شد : عده بیشماری جز من که مرك را با آغوش باز استقبال میکردم ، مردند . من برای تحمل این مصائب زنده ماندم پس از آن مرا فروختند و دست بدست گشتم تا جوانی و آب ورنك خود را از دست دادم ، و گرفتار تب شدم تا لاخره این لیجر بدجنس مرا خریداری کرد ، و اینجا آورد ، و همین هستم که می بینی .

زن از سخن باز ایستاد ، او داستان خود را فراموش کرده و بآن گوش میداد ، کاسی قدم میزد ، بعد ایستاد و گفت : وقتی بچه بودم تصور میکردم هستم ، و روبخدا میرفتم و نماز و دعا میکردم ، اما حالایك شخص گمراه و سرگردانی هستم ، شب و روز اهریمنان مرا دنبال میکنند و شکنجه میدهند ، و بالاخره روزی مرا وادار بارتکاب خیانت بزرگی میکنند .

مشتها را گره کرد و در چشمانش برق دیوانگی درخشید و باز میگفت :

— در شبی از شبها او را بجائی که باید برود ، میفرستم اگر چه مرا زنده بسوزانند ..! بعد خنده مهیبی کرد و از شدت درد بر زمین غلطید و بنوبه ای عصبی دچار شد ، اما پس از چندی که بجان آمد ، با کندی برخاست و بتم نزدیک شد و گفت :

— دوست بینوا ، آیا ممکن است بتو کمکی بکنم؟ آیا باز آب میخواهی بتو بدهم ؟

تم شیشه آب را از دستش گرفت و بمهربانی باو نگریست و گفت .

— خداوند بتو پاداش این احسان را بدهد

زن با شفقت بسیاری گفت . دوست بینوایم ، بس است . دیگر خاوش باش و سعی کن که بخوابی .

بعد آبرا نزدیک او گذاشت و از اطاق خارج شد .

فصل بیست و چهارم

یادی از گذشته مهیب

لیجر در اطاق خود نشسته بود و سیگار میکشید و برای خود جامی شراب میریخت که بنوشد. اما از روی خشم باخود گفت :

— لعنت بر سامبو باد که میان بردگان تازه ام اختلاف افکند ، این تم تا یک هفته دیگر قادر بکار نیست ، در صورتیکه مادر اول فصل پنبه چیدن هستیم. صدائی از پشت سر باو پاسخ داد : آری ، سامبو عیناً بتو میماند .

— دروغ میگوئی ، من از حرف خود بر نمیگردم مگر آنکه اخلافت را خوب کنی ، یا همانطور در کلبه ها باشی و بابرندگان کار کنی . آذن که طرف صحبت بود گفت : من مانند در آن کلبه ها را هزار بار برلگد کوب شدن زیر پای تو ترجیح میدهم .

لیجر نگاهی باو کرد و نیشهای خود را نمایاند و گفت :

— ولی با همه تلاشی که میکنی ، ترا لگد مال میکنم ، اما عزیز غافل بنو و بیا روی زانویم بنشین ! . بعد بادست معج دست او را گرفت ، آذن در حال خشم و غضب گفت : سیمون لیجر احتیاط کن ، سیمون تو از من میترسی ، و البته حق داری ، اما بر حذر باش ، زیرا شیطان در من حلول کرده است . این کلمات را آهسته در گوش او گفت ، و بر اثر آن لیجر او را از خود دور کرد و با اضطراب نگاهی باو کرد و گفت

— برو بیرون ، واقعا تو همان شیطان هستی ، ولی کاسی چرا باهم آشتی نکنیم تا مانند سابق باشیم ؟

این کلمات را باتلخ کامی تکرار کرد و یادگارهای دردناکی بر او چیره گردید ، بطوریکه قدرت سخن گفتن را از او گرفت .

کاسی با شخصیت قوی خود بر لیجر مسلط شده بود ، ولی در این اواخر براو یاغی شد ، و گاهی بجدی متغیر میشد که صورت جنون بخود میگرفت و لیجر جاهل نادان که از خرافات میترسید ، از او بیمناک شده بود ، بهمین جهت امیلی

را برای خود آورد ، ولی آوردن ابن دخر آزن را بیشتر برانگیخت و بر آن دختر نرسید و تصمیم گرفت با او متحد شود و یاریش کند ، بر سر همین دختر میان لیجر و کاسی نزاع در گرفت و لیجر سوگند خورد که هرگاه معقول و آرام نشود او را بابر دگان مجبوز بکار درمزرعه نماید ، و همانطور که دیدیم کاسی یکروز در مزارع بسر برد .

اما لیجر سراسر آنروز بریشان بود ، زیرا کاسی تسلطی قوی بر او داشت که رهایی از آن مشکل مینمود ، و چون هنگام غروب کیسه پر از بیه خود را به او داد ، لیجر خواست از او دلجوئی کند شاید راه شود و از سرسختی و خودخواهی دست بردارد ، اما کاسی با و اعتنائی نکرد .

در این لحظه در اطاق باز شد و سامبو وارد گردید و بار بابش نزدیک شده ورقه ای با او داد ، لیجر گفت ای سگ ، این چیست ؟

- آقا ، جادواست - چه جادوئی ؟

- جادوئی است که سباهان از جادوگران میگیرند ، خاصیتش این است که دیگر درد تازیانه را احساس نمیکند ، تم با رشته ای آنرا بگردن بسته بود .

لیجر معتقد بخرافات بود ، لذا ورقه را گرفت و با اضطراب آنرا باز کرد و از میان آن یکدسته موی طلائی افتاد که مانند جسم زنده دور انگستان لیجر پیچید ، لیجر فریادی از نرس کشید و در حالیکه مورا از خود دور می کرد پا بزمین کوید و فریاد برآورد : لعنت بر شیطان ، این مورا از کجا آمده ؟ از من دورش کن . بسوزانش ! بسوزانش !

بعد با حال جنون مانند مورا در بخاری انداخت

سامبو با حال تعجب ایستاده بود ، کاسی با تحیر بلیجر نگر بسته دست ها را برابر سامبو حرکت میداد و میگفت . دیگر از این چیز های اهریمنی برایم نیآوری !..

سامبو بفوریت با فرار گذاشت و خرسند بود که از دست اربابش بدین آسانی نجات یافته است ، اما لیجر وقتی دو باره بجای خود برگشت - سرافکنده بود و چنین مینمود که از اظهار ترسی که برابر سامبو و کاسی کرده خجل است و برای آنکه خود را سرگرم کند ، ساکت و آرام شروع بنوشیدن جام شراب خود نمود ، آنوقت کاسی ، آهسته از اطاق خارج شد و چنانکه دیدیم از آنجا بسراغ تم رفت .

و اگر خواننده از این تعجب کند که چگونه این مرد سنگین دل ضاله از یکدسته موتا این اندازه بیمناک و ترس بر او غالب می گردد ، برای روشن شدن مطلب سرگذشت زندگی این مرد و گذشته او را شرح میدهم .

ترس براو واضح گردد .

لیجر از يك پدر ستمگر و مادری نیکو بوجود آمده بود ، و مادرش امیدوار بود که پدرش مانند او بار آید ، اما او صفات پدر و خوبیهای ناپسند او را وارث برده بود و برای ملوان شدن از خانه مادر بسوی دریا فرار کرد ، و جز یکبار نزد مادر بازنگشت . مادر نیکومنش او کوشش فراوانی کرد که فرزند را از این سرکشی باز دارد و براه راست آورد و گمان کرد که او را نرم کرده بخواهدش و التماس او گوش داده است ، اما جنبه شرارت که در سرش او بود باز بر او چیره شد و بیش از گذشته بمیکساری و ماجراجویی پرداخت . در یکی از روزها که بادوستان خود نشسته و مشغول باده گساری بود ، نامه ای بدستش رسید و بمجرد باز کردن نامه دسنة موئی از آن بیرون افتاد و دور انگشتانش پیچید ، این نامه باو اطلاع میداد که مادرش در گذشته و هنگام مردن او را بخشیده و دعا کرده است . و علت ترس لیجر از دسته موئی که سامبو سیاه آورد همین بود .

و هرگاه لیجر متوجه میشد یقین میکرد که دست توانائی موی را میفرسناده است تا ترس و پشیمانی براو مستولی سازد ، و حدی برای برای ظلم و ستم کردن او به ناتوانان بیچاره قایل گردد . لیجر برای رفع خستگی با تاق خود رفت .

فصل بیست و پنجم

امیلی و کاسی

کاسی و اود اطاق امیلی شد او را دید که با نرس و رنگی پرنده در گوشه اطاق خزیده است ، و بمجرد آنکه دختر کاسی را دید و بسویش شتافت و خود را بازویش آویخت و گفت :

— کاسی تو هسی ؟ من از دیدار بر بی اندازه خوشوقت هستم ، میترسید که او باشد میآید ، و نمیدانی صدائی که از پائین میآمد چه در زشت و نا پسند بود ، سراسر شب این صداها بگوش می رسید لیجر مست کرده و باد و غلام خود میرقصید و بدمسنی عربده جوئی میکرد ، آیا ممکن نیست از اینجا خارج شویم ؟ نمیدانم

یکجا باید رفت ، ولی برای ما یکسان است ، چه بسوی مردابها یا مارها برویم ، من ترجیح میدهم که در مرداب ها زندگی کنیم و برک درخت بخورم . من از مارها نمیترسم و نزدیک آنها بودن را بر ماندن با لیجر ترجیح میدهم . کاسی گفت : خیای ها پیش از تو باین فکر افتادند ، ولی نمیتوانی در آن مرداب ها بمانی ، زیرا سگها ترا دنبال خواهند کرد ، بادو ماره باینجا برمیگردانند ، آنوقت بلائی بروزگارت وارد خواهند آورد !

دختر نفس زنان باو نگریست و گفت : بعدچه میشود و چه میکند؟ کاسی گفت : پیرس چه نخواهد کرد ؟ او پیشه خود را در مکتب دزدان دریائی در جزایر هند و غربی فرا گرفته است ، و اگر آنچه را دیده ام که هفته ها در گوشم باقی بود ، در نزدیکی کلبه درختی هست که مانند ذغال سیاه شده و اگر بآن نگاه میکردی در اطرافش خاکستر و بقایای سیاه رنگی میدیدی و اگر پیرسی در آنجا چه شده است کسی جرأت ندارد بتو پاسخی بدهد !

- آه ، میخواهی چه بگوئی ؟

- بتو نخواهم گفت ، زیرا از فکر کردن در این مسائل بدم میآید ، و کسی جز خدا نمیداند که اگر تم بیچاره بلبجازی خود ادامه بدهد فردا چه بسرش خواهد آمد !

امیلی در حالیکه خون از چپوهش فرار کرد بود گفت

- چقدر کار های زشتی است ، کاسی ، بوضع من رسیدگی کن ، چه باید بکنم ؟

- آنطور که من بیش از تو کردم بکن ، هر چه در قوه داری بکنی . آنچه بآن ناچاری بکن ، و هر چه میکنی با اجبار و لعنت همراه کن .

امیلی گفت . او خواست از شرابی که بمن داد بنوشم ، ولی من از شراب بی اندازه بیزار هستم .

کاسی گفت : بهتر است که بنوشی ، من هم پیش از تو از آن بیزار بودم ، ولی حالا نمیتوانم بی شراب زنده باشم ، انسان ناچار باید خود را بچیزی مشغول کند ، و اگر شراب مینوشیدی ، این چیز هائی که تصور آنها را میکنی باین زشتی در نظرت جلوه گر نمیند !

امیلی گفت : مادرم مرا از خوردن شراب منع کرده است

کاسی با تلخی گفت ، مادرت منع کرده است؟ بند و نصیحت مادرها چه فایده دارد ؟ دخترها در بازار بفروس میرسند ، وتن وجانشان ملك خریدار میشود ،

شراب بنوش ، تا میتوانی بنوش ، زیرا مصائب را بر تو آسان خواهد ساخت .

- آه کاسی بمن مهربان باش .

- بتو مهربان باشم ، مگر نیستم ؛ آیامن دختری مثل تو ندارم ! خدا میداند
او حالا در کجا است و کنیز چه کسی است ، شاید در همان راهی افتاده باشد که پیش
از او مادرش رفته است ، فرزندانیش نیز همان راه را خواهند رفت ، این لعنت که
بر نژاد ما فرود آید ، نهایت ندارد .

امیلی که دستهای خود را فشار میداد گفت : کاشکی زائیده نمی شدم .
کاسی گفت : این يك آرزوی قدیمی است ، منم پیش از تو این آرزو را
کرده ام ، بلکه اگر میتوانستم تردیدی در خود کشی نمی کردم .
بعد بانگهای آرام و پراز ناامیدی بتاریکی خیره شد ، ولی امیلی از او
دور شد و چهره رامیان دودست مخفی ساخت .

در آنوقت که این گفتگوها میان امیلی و کاسی جریان داشت ، لیجر بر اثر
مستی شراب در اطاق زیر افتاده و امشب بخواب سنگینی فرو رفته و خواب های
موحشی میدید ، در خواب شبیح نقابداری در برابر خود دید که بادست سرد شده ای
اورا لمس کرد ، لیجر چنین پنداشت که آن شبیح رامی شناسد ، اما از او بی اندازه
ترسید ، بعد دسته موئی را که سابقا دیده بود مشاهده کرد که دور گردنش پیچیده
میشود و او را خفه میکند و کم کم راه نفس را بر او می گیرد ، بعد دستهایی قوی
دید که او را بسوی دره هولناکی میکشند ، بعد دید که شبیح نقاب را برمیدارد و
چهره مادرش از زیر نقاب نمایان میشود و بمجرد اینکه مادر از او دور شد ، با
فریادهای هولناك و خنده های سخت در همان درمی افند ، بالاخره هنگام برآمدن
آفتاب با حواس پریشان از خواب بیدار شد ، و بوسیله شیشه شراب رفت و جامی
از آن برای خود ریخت و در حالی که مشغول این کار بود ، کاسی وارد شد و لیجر
باو گفت :

- شب بسیار هولناکی گذراندم .

کاسی با خشم باو گفت : هر شب چنین خواهد بود .

- ای زن زشت کار ، میخواهی چه بگوئی ؟

کاسی بدون ترس گفت : بزودی خواهی داشت که چه میگویم لیجر

من میل دارم نصیحتی بتو بکنم .

- برو کم شو (باشیطان محشور شو .

کاسی در حالیکه بعضی اثاثیه اطاق را مرتب میکرد با کمال جرأت گفت :

- من بتو نصیحت میکنم که تم را بحال خود واگذاری .

- بتو چه مربوط است ؟

- تو به ۱۲۰۰ دلار او را خریده ای ، و فعلا در اول موسم پنبه چینی هستی

و احتیاج بکارگر داری و بار فباء خود شرط بسته ای ده حاصل ینبه اب بیش از همه باسد

پس اگر بخواهی با غلامان خود این معامله را بکنی و قوای عامله خود را ضعیف

نمایی باید منتظر شکست حتمی باشی .

سیمون نیز مانند سایر ارباب مزارع يك منظور داشت و آن عبارت از وارد کردن بزرگترین مفداری از حاصل بیازار بود ، در این موسم گرو بسته بود که بیش از همه پنبه وارد بازار کند ، بهمین جهت بود که کاسی دست روی موضع حساس گذاشته بود ، لذا لیجر باو گفت :

- بسیار خوب ، بهمین اندازه که مجازاتش کرده ام اکتفا خواهم کرد ولی باید روش خود را اصلاح کند و از من طلب عفو نماید .
کاسی گفت : او نخواهد کرد .

لیجر با استهزاء و تحقیر گفت : خانم ، آیا ممکنست علت را بدانم ؟
- زیرا بعقیده او کار خلافی نکرده است ، و ممکن نیست اعتراف کند که خطا کرده است .

- من بعقیده او اهمیت نمیدهم ، سیاه باید آنچه من می خواهم بگوید و الا ...

- و الا اگر او را در اول موسم از کار اندازی ، شرط بندی را در بازار باخته ای .

سولی مطیع خواهد شد ، مگر من باخلاق سیاهان آشنا نیستم ، او بالاخره مانند سگ دم خواهد جنباند .

- لیجر ، او نخواهد کرد ، تو او را نشناخته ای ، ممکنست بتدریج او را بکشی ولی يك کلمه برخلاف میل او با فشار از او نخواهی شنید .
لیجر در حالیکه از اطاق بیرون میرفت ، گفت :
- خواهیم دید ، او در کجا است .

کاسی گفت : در حلاج خانه ، در آن اطاق متروک .
لیجر به آن اطاق رفت و در حالیکه تم را با لگد میزد ، با تحقیر باو گفت :

- پسر ، حالت چطور است ؟ مگر بتو نکتم درس مفیدی بعو خواهم داد ؟ این درس را چطور دیدی ؟

تم پاسخی نداد ، آنوقت لیجر لگد دیگری باو زد و گفت : حیوان بر خیز ، تم بر اثر زخمهاییکه داشت حالش بد بود ، باوجود این خود داری کرد و برخاست و با کمال شجاعت برابر اربابش ایستاد .

لیجر در حالیکه سرپایش را مینگریست ، گفت :
- گمان کنم هنوز کاملاً سزای خود را ندیده باش ؟ تم برابر من بزانو دریا و از کرده دیروز خود معذرت بخواه .

تم تکان نخورد ولیجر در حالیکه با تازیانه بصورت او مینواخت ، گفت :
- سگ ، بزانو بیفت .

تم گفت : آقا غیر ممکن است ، آنچه کردم بنظر من درست بود ،

وهرگاه مقتضی شد باز تکرار خواهم کرد ، هرچه میخواهد بشود، مرتکب عمل ظالمانه ای نخواهم شد .

- صبح ، ولی آقای تم توهنوز نمیدانی چه برسرث خواهد آمد ، تو تصور میکنی مجازات شدیدی دیده ای ، ولی اشتباه میکنی ، آنچه تاکنون برسرث آمده قابل توجه نیست ، آیا بنظر تو چطور است که بدرختی بسته شوی و آتش ملایمی دور تو برافروخته شود ؟

تم پاسخداد : آقا ، من میدانم که قادر بانجام هر کار زشت وهولناک هستی ، ولی ... (تم سینه را پیش داد و دسنها را روی هم گذاشت و ادامه داد) ولی جان از بدتم خارج کردی ، دیگر نمیتوانی کاری بکنی ، زیرا پس از فانی شدن من بابدیت خواهم پیوست !.

کلمه ابدیت تاثیر خوبی در تم داشت ، ولی مانند نبش عقرب در لیجر اثر کرد و زبانش را بست ، اما تم با صدای صاف و آشکار گفت :

- آقا ، تو مرا خریده ای و بر من لازم است که غلام درستکار و باوفای تو باشم ، من تمام و نیت خود را اختصاص بخدمت بتو خواهم داد و در هیچ امری کوتاهی نخواهم کرد ، اما جان خود را در اختیار کسی نخواهم گذاشت ، جان و روان من در اختیار خدا است ، آقای لیجر ، من از مرگ نمی ترسم ، بلکه مشتاق آن هستم ، البته تو اختیار داری که مرا تازیانه بزنی یا از گرسنگی بکشی و یا زنده بسوزانی ، در اینصورت زود تر مرا بجائی که میخواهم ، فرستاده ای .

لیجر از شنیدن این کلمات خشمناک شده سیاهی متحکمی بتم زد که او را بر زمین افکند .

در آنوقت لیجر حس کرد که دستی بشانه اش میخورد ، و فنی سر بر گردانید کاسی را پهلوی خود دید ، کاسی بزبان فرانسه باو گفت . مگر دیوانه شده ای ؟ رهائش کن ، بگذار با او مساعدت کنم نافرمانی بگیرد و دوباره مشغول کار شود . لیجر بکاسی گفت : هرچه میل داری بکن .

بعد روی بتم کرد و گفت : من حالا بواسطه سختی موقع و فرارسیدن موسم ترا شکنجه نمی کنم ، زیرا میخواهم کارگر بیشتری داشنه باشم ، ولی حساب خود را وقت دیگری باتو تسویه خواهم نمود . بدد بعب بر گشت و رفت .

تم گفت : دوست بینوا ، حالت چطور است ؟

خداوند این دفعه فرشته ای فرستاد و اهرمن را راند .

فصل بیست و ششم

آزادی

خوبست تم را بآنحال بگذاریم و بسوی ژرژ همسرش الیزا که آنها را درحال فراردریک خانه روستایی درراه کانادا گذاشتیم .

توجه که دراین خانه از تم توماس لوکر شد کینه فراریها را ازدلش دور کرد ، لذا روی بمادام دور کاس که از او پرستاری میکرد نمود و گفت .

-آیا هنوز آن جوان و همسرش اینجا هستند ؟

- آری .

تم گفت :خوبست هرچه زودتر از دریاچه عبورکنند .

عمه دورکاس با آرامش گفت : از دریاچه خواهند گذشت .

تم دوباره گفت : گوش کن ، ماجاسوسانی دربندر (ساندسکی) برای مراقبت کشتی هائی که از دریاچه میگذرند گماشته ایم ، من دیگر اهمیت نگفتم معلومات خودنمیدهم ، زیرا برای انتقام گرفتن ازمارکس دوست دارند موفق بفرازشوند ، من از آن سگ ملعون متنفرهستم .

دورکاس گفت : چندبار ترا نصیحت کردم که این کلمات را برزبان مران .

- مرا ملامت مکن ، وای خواهش میکنم بدختر بگوئی تغییر شکل بدهد ،

زیرا نشانیهای او را در (ساندسکی) میدانند .

فراریها بنا بسفارش تم قراربراین گذاشتند از هم جدا شوند . لذا اول جیم و مادرش رفتند ، و دوشب بعد ژرژ و همسرش با فرزندشان شبانه به ساندسکی رفتند و در آنجا در خانواده شریفی وارد شدند تا مقدمات گذشتن از دریاچه را برای روز بعد فراهم کنند .

صبح روز بعد الیزا برای تغییر شکل برابر آبنه ایستاد و گیسون خود را برید تا بصورت جوانی درآید ، و چون از این کار فارغ شد ، وی روبشوهرش که نزدیک او نشسته بود کرد و گفت :

ژرژ، چرا غمگین هستی؟ ما بیش از ۲۴ ساعت از کانادا دور نیستیم، ژرژ در حالیکه او را بخود نزدیک میکرد گفت: آه، الیزا، درست میگوئی، آینده من بدست و قضا و قدر مسانده است، من میترسم که در لحظه آخر همه چیز را از دست بدهم، آه اگر چنین اتفاقی افتد یک دقیقه زنده نخواهم ماند.

ژرژ از تغییر شکل الیزا که بصورت جوانی درآمده بود مطمئن شد، و در همان وقت در باز شد و خانمی وارد گردید: اودست هاری را که بصورت دختر بچه ای درآمده بود، در دست داشت. این خانم موسوم به مادام اسمیت بود و از برادران مسیحی کانادا بود، قصد داشت برای رفتن بکانادا از دریاچه بگذرد، و حاضر بود که در برابر مردم خود را عمه هاری که اکنون بصورت دختر بود بشناساند. بهمین جهت در این دو روز آخر بچه را پیش خود نگاهداشته بود تا با و انس گیرد.

کالسکه ای کنار درایستاد و فراریها با میزبان خود وداع کرده سوار آن شدند و برای افتادند، و چون بساحل و لنگرگاه رسیدند (دو جوان) با قدهای استوار و قامت برافراشته سوی چوبی که بعنوان پل بکشتی کوچک وصل شده بود شتافتند.

الیزا با مادام اسمیت کمک میکرد، و ژرژ اثاثیه را بکشتی میبرد. در آن موقع که ژرژ از باجه بلیت میخرید، دو نفر در آنجا دید که باهم گفتگو میکردند، یکی از آنها گفت

- من مراقب تمام مسافرینی که سوار کشتی شدند بودم، بنابراین با اطمینان میگویم باین کشتی نرسیده اند. گوینده منشی کشتی، اما طرف صحبت مارکس بود که برای تعقیب فراریها شخصا باینجا آمده بود.

مارکس گفت بسیار مشکل است که آن زن را از سایر زنها ی سفید پوست تشخیص داد، مرد هم کمی سبزه رنگ است، روی دستهایش خال کوبیده است. از شنیدن این سخن دست ژرژ که داشت بلیتها و بقیه بول را بر میداشت لرزید ولی خودداری کرد و بزودی بسوی الیزا شناخت و در آنوقت که کشتی میخواست حرکت کند مارکس را دید که از آن خارج میشود، همینقدر که کشتی از لنگرگاه دور شد ژرژ قفس راحتی کشید، گوئی بارگرانی از دوشش برداشته شده بود.

ژرژ هر لحظه مضطرب بود اتفاقی افتد و تمام زحمات او را نقش بر آب کند ولی کشتی بدون حادثه ای آب های دریاچه را میسکافت و سس میرفت. ساعتها گذشت و بالاخره از آن طرف، سواحل کانادا نمایان شد و نسیم آزادی را بمشام فراریهای از بندگی رسانید.

در آنوقت که کشتی بشهر (امپرسنبرج) نزدیک میشد، ژرژ و همسرش دست بدست هم داده بسر زمین آزاد بخش کانادا بی نگر بستند، سس رنگ زده شد و کشتی توقف کرد.

ژور با حواس پریشان اناثیه خود را جمع کرد و با همراهان بساحل آمدند و بعد مادام اسمیت آنها را بخانه‌ای که از طرف مبلغین مسیحی برای پسران و درماندگان تهیه شده بود برد آن سب را آن زن و شوهر بخواب رفتند، در آنوقت مالک هیچ چیز جز خود نبودند، نه زمینی نه خانه‌ای نه وسیله‌ای برای زندگی داشتند، مانند مرغان هوا بودند، فقط باین دلخوش بودند که به نعمت آزادی رسیده‌اند. راستی آزادی چه خوش ندهی است!

فصل بیست و هفتم

هفت هفت

گاهی شخص حس میکنند مرك بهتر و گوارا تر از زندگی است، در آن وقت که تم با آن مرد ستمگر رو برو شد و تهدیدهای او را شنید، پیش خود حس کرد که هنگام مركش فرار سیده است، دلش شاد شد و عزم و اراده‌اش در تحمل شکنجه و عذاب و هرنجی که باو میرسد بیشتر گردید. لیجر که صبر و شکیبائی و خونسردی تم را دبد متعجب شد و بسامبو گفت:

- این شیطان را چه مینود، او چندی پیش اندوهگین و درهم شکسته بود و اکنون چنین شاد و خرم است.

سیاه گفت: شاید خیال فرار دارد؛ ای کاش چنین کاری بکند، واقعا چقدر زیبا است که به بینم که از میان باتلاقها و کنار درختها میگذرد و سگها دارند او را از هم میدرنند؛ وقتی موللی را که داشت فرار میکرد دستگیر کردیم، چقدر خندیدم، و اگر بدادش نمیرسیدیم سگها او را از هم دیده بودند.

لیجر گفت: گمان میکنم موللی بر اثر اثر صدمه‌ای که دید بزودی خواهد مرد، سامبو، بهر حال، تو باید با کمال دقت مراقب تم باشی.

در آنوقت که لیجر برای رفتن بشهر مجاور مزرعه سوار اسب میشد، این گفتگو را با غلام خود کرد، و چون شب از شهر بازگشت، میل کرد سری بکلبه‌های غلامان بزند که ببیند کارها موافق مرام و دلخواه جریان دارد یا نه. تم با آنکه زخمهایش بهبود نیافته بود، بکلبه خود برگشته و دوباره کار پر مشقت خود را در مزارع با سایر غلامان از سر گرفته بود. در این موقع که لیجر سواره بطرف کلبه هامیرفت آواز موثری در آن دل شب بگوشش رسید، بجای خود ایستاد و گوش داد، و صدای تم را شناخت که مشغول خواندن يك سرود دینی راجع بتحمل عذاب در برابر رسیدن رحمت آسمانی بود. لیجر با کمال خشم با خود گفت: واقعا عقیده‌اش اینست؛ حقد را از این سروردهای ملعون بدم می‌آید. بعد بطرف تم شتافت و تازیانه را بالا برد و گفت:

- ای سیاه بدجنس ، جطور جسارت میکنی و بسرود خواندن میپردازی در صورتیکه حالا باید خوابیده باشی، دهانت را ببند ، مثل سك دراز بکش . تم با با کمال خرسندی گفت : آقا ، اطاعت میکنم.

تم بطرف کلبه خود رفت و لیجر سراسب را برگرداند . تم دلش براین بینوایان که در اطراف خود میدید میسوخت ، و چون ملاحظه میکرد که دوران درد و اندوه اوسپری شده است ، میل و آرزو کرد همان ایمان که مایه تسکین خاطرش شده است، در دلهای این گروه نیز نفوذ کند تا لذت سعادت را دریابند .

باید گفت که کار زیاد بتم فرصتی برای مساعدت بآن بینوایان نمیداد ولی باز وقت رفتن برای کاریا برگشتن و در بین کار باز فرصتی برای همراهی و مساعدت با آن گروه بدبخت مییافت و دستی بسویشان دراز میکرد .

در اول امر این بدبختها بر رفتار او پی نمیدادند ، ولی چون هر روز و هر هفته و هر ماه این رفتار تکرار شد، در دلهای خموده آنها تا حدی احساس و آرزو زنده شد و بالاخره بر اثر گذشت روزگار این مرد نیکو کار خاموش و شکیمبا که بدون انتظار پاداش همیشه بارگران دیگران را بدوش میکشید و در شبهای روپوش خود در بزنی بیمار یا سرما زده را گزار میبرد و در هنگام کار کیسه دیگران را از پنبه ای که چیده بود پر میساخت و از بازخواست ارباب خود نه میپراسید ، و با تمام سختی و رنج و شکنجه ای که از ارباب باو میرسید لب بدشنام و ناسزا و سخن بهیوده نمیکشود ، در میان اطرافیان خود دارای نفوذ و عظمتی شد ، و همینکه موسم پنبه پایان یافت و فرصتی یافتند که روزهای یکشنبه استراحت کنند ، شروع بجمع شدن اطراف تم کردند تا مطالب او را درباره خدا و دین بشنوند ، همه آماده بودند که با او نماز کنند و از موعظه او استفاده کنند ولی چندین بار اتفاق افتاد که لاجر سر رسید و آنها را متفرق ساخت و شکنجه نمود، اما با وجود این تعالیم تم آنرا خود را میکرد و همه را بسوی راه راست میبرد، مخصوصا اخبار عالم آخرت و نعمتهای جاوید آسمانی فروغ ابدی در دلهای شکسته آن بیچارگان بینوایان تابانید همه از تعالیم تم تغییر حال داد، بودند ، حتی کاسی سرکش در خود احساس آسایش کرده بود و نیروی ایمان تم گرائیده بود . در یکی از شبها که در فاس در کافه بخواب رفته بودند، از شکاف تخت ها که بجای نیشه بنجره را میباشانید چهره کاسی را دید که باوا اشاره میکرد از کافه خارج شود . تم خارج شد ، در آنوقت ساعت بین يك و دو بعد از نیمه شب بود و نور سیمین ماه همه جا را فرا گرفته بود . تم در حتمان درشت کاسی برق عجیبی مشاهده کرد که با آن یأس و ناكامی که در او دیده بود منافات داشت ، کاسی را حالبکه تم را با نیروی آتشین از هیچ دست گرفت و کشید و باو گفت

- تم مقدس ، ایجا بیا خبرهائی برای تودارم .

تم باتشویش گفت: کاسی، چه خبرهایی داری؟
- آریا نمیخواهی آزادی خود را بدست آوری؟
- هروقت خدا بخواهد بدست خواهم آورد.

کاسی گفت: ولی ممکن است امشب آزادی خود را بدست آوری
آثار تردید بر تم ظاهر شد، اما کاسی در او دقیق شد و گفت:

- بیا، با من بیا، او در خواب گرانی فرو رفته، داروی مخدوری در شرابش ریخته‌ام که مدت‌ها در خواب خواهد بود، با من بیا، در پشت ساختمان بسته نیست، آنجا تیشه ای هست که بدست خود آنجا گذاشته‌ام، در اطاقش باز است و من ترا راهنمایی خواهم کرد، اما بازوی من ضعیف است و نمیتوانم کار را انجام بدهم. تم ایستاد و کاسی را نگاه داشت و با عزمی قوی گفت: اگر خزائن این چهار بن داده شود چنین کاری نخواهم کرد.

کاسی گفت: ولی به حال این بینوایان فکر کن، ممکن است همه را آزاد کنیم و با هم بجزیره ای که میان مرداب‌ها است برویم و در آنجا با استقلال زندگی کنیم، من شنیده‌ام که ممکن است چنین کاری کرد، از این زندگی چه بهتر؟

تم با عزم راسخ گفت: نه، نه، هیچوقت، خوبی از بدی نمیروید. بهتر است که دست من بریده شود و چنین کاری نکنم. کاسی در حالی که از او دور میشد، گفت: پس خودم خواهم کرد. تم خود را سر راهش افکند و گفت:

- کاسی، آه، ترا بخدا سوگند مینهد که روان یاک خود را، این بها به اهریمن بفروشی، از این عمل جز بدی چیزی نخواهم درو کرد، خداوند ما را ازستم نه، میکند، لازم است اعمال را بکنیم و در انتظار رحمت خداوندی باشیم. کاسی گفت: در انتظار باشیم؟ من آنقدر منتظر شده‌ام که سرم گیج میرود و قلبم خراب شده است. چقدر مرا آزار داد، چقدر بصره‌ها بینوا ضلیم کرد. آریا خون ترا قطره قطره می‌سکد! من مأموریتی دارم و باید آنرا انجام بدهم، اجلس سر رسیده و باید خونس را بیاشامم.

تم دودست کوچک و مشت شده او را گرفت و گفت:

- نه، نه، نه، ای بیچاره نباید چنین کاری بکسی. مسیح خونی جز خون خود نریخت و در آنوقت که دشمن او بودیم خون خود را در راه نجات ما ریخت خداوند بما توفیق بده که از او پیروی کنیم. دشمنان خود را دوست بدانیم. کاسی که در چشمانش برق وحشتناکی میدرخشید، گفت:

- دوست بداریم، دوست بداریم، مثل این دشمنان دوست بداریم؟ این کار خارج از طاعت بشر است. تم نظری باسمن افکند و گفت: آری؟ ولی خداوند این قدر ترا بما می‌بخشد

حرارت عواطف تم ورقه ودا و اشکهایش، خورشید گرمی آفتاب بیچاره را تسکین میداد، لذا آراء سرد و سر خود را برپا نداشت و از نجابت دست بر داشت و گفت: مگر من سر نگفته بوده که روح شیرین مرا

دنبال میکنند ، آه ای تم مقدس ، من نمیتوانم نماز بخوانم ، کاشکی میتوانستم .
 از وقتی که دو طفلم فروخته شده اند . حتی بکبارهم نماز نخوانده و دعا نکرده ام ، آنچه
 تو میگوئی حق است ولی نمیتوانم نماز بخوانم .
 تم با تأثر گفت : ای بیچاره ، شیطان سعی میکند بر تو دستولی شود ، کاسی
 من در حق تو دعا میکنم ، تو قلباً باوروی بیاور تا آرامش دل بتو بدهد و
 جراحات درونی ترا شفا بخشد .
 کاسی خاموش ایستاده بود و اشک میربخت ، تم پس از لحظه ای تردد در
 چهره زن خیره شد و گفت :
 - اگر برای تو ممکن باشد که از اینجا در ریشوی ، بتو پیشنهاد میکنم امینی را
 با خود ببری ، اما بشرطی که برای رفتن خون بریزید .
 - آیا توهم با ما خواهی بود ؟
 تم گفت : نه ، سابقاً ممکن بود اینکار را بکنم ، اما اکنون خداوند بمن
 مأموریتی داده که باید با این بینوایان باشم ، من تا آخر با آنها خواهم بود و
 در آنچه با آنها میرسد شرکت خواهم کرد ، اما تو تکلیف دیگری داری ، زیرا
 قدرت تحمل نداری ، و اگر راهی بدست آوری بهتر است بروی
 کاسی گفت : راهی جز راه قبر نیشناسم ، درماندگان و پرندگان و مارها
 برای خود پناهی دارند ، جز ما که بی پناه هستیم همه چیز و همه کس ضد ما است
 بنابراین کجا میتوانیم برویم .
 تم ساکت مانده اما بالاخره گفت :
 - چشم خدا غافل نیست ، و معتقدم که ما را مدد خواهد کرد .

فصل بیست و هشتم

چاره جونی

زیر شیروانی خانه مسکونی لیجر، اطاق وسیع متروکی وجود داشت و
 آن اطاق بسیار وحشتناک و غریب بود ، در میان سیاهان نیز تاریخی داشت
 که آنرا بیشتر ترس آور و موخش میکرد ، زیرا چند سال قبل کنیز سیاهی را
 در آن زندان افکندند ، و آنچه بسرش آمد فابل و صفت نیست ، اما معروف
 اینست که جسد آن زن بدبخت را از آنجا در آوردند و فوراً بخاک سردند و از آن
 بیعد شایع شد که دشنام و لعنت و صدای تازیانه در فضای آن اطاق می پیچد
 که با آء و ناله و فریاد همراه است و وقتی این اخبار بگوش لیجر رسید نهدید
 کرد که اگر کسی در اینخصوص چیزی بگوید، او را در همان اطاق زندانی
 خواهد کرد .

در اینموقع بنظر کسی رسید که از عقیده لیجر نسبت بغرافات استفاده کند تا بتواند آزادی خود و آن دختر بینوا را بدست آورد . اطاق کاسی پائین تر از آن اطاق متروک بود، یکروز برخاست و بدون اجازه لیجر غارمها را احضار کرد و اسباب خود را از اطاقی که داشت باطاق دور تری برد، و چون لیجر از گردش برگشت و این داد و قال را شنید کاسی را خراست واز او پرسید: - کاسی چه خبر است ؟

کاسی گفت : میخراهم اطاقم را عوض کنم ، زیرا از آن اطاق زیر شیروانی همه شب تاصبح صدای ناله و زد و خورد و داد و قان اشخاص بگوش میرسد ؛ لیجر تازیانه خود را حواله او کرد، ولی کاسی خود را کنار گرفت و درحالی که از درخارج میشد گفت :

- اگر مایل باشی از همه چیز باخبر شوی میتوانی در این اطاق بخوابی . بعد در را بست و از عقب قفل کرد و رفت .

لیجر دشنام داد و لعنت کرد و تهدید نمود که در را میشکند ؛ اما بعد آرام گرفت و بسوی اطاق خود رفت

کاسی دید که در نقشه خود موفق شده، ندانسته است بالیجر از چه راهی وارد شود و از آنوقت شروع باستفاده از نقطه ضعف لیجر نمود . آنوقت لوله شیشه ای آورد و در شکاف پنجره گذاشت ، بطوریکه اگر نسیمی از آن بگذرد صدا هن مجزوبی چون ناله از آن شنیده میشد . و هرگاه هوا شدید باشد صدا های هولناک و ترس آوری از آن حادث خواهد شد و بجزردی که این صدا ها بگوش غلامان رسید باز داسان قدیمی اطاق بدانشان آمد و هراس عظیمی بر خانه سایه افکند

دوشب بعد از مذکره با کاسی لیجر در اطاق مخفی خود کسری بخاری نشسته بود و بحسابهای خود رسیدگی میکرد .

کاسی نیز در گوشه ای نشسته و مراقب آنس بود . لیجر کسب را برداشت و شروع بورق زدن آن کرد ، مطالب کتاب عبارت از حردشی خرنین و داستان های خرافاتی هراس آور بود که در شخص تاثیر بدی داشت پس از لحظه ای لیجر باخشم کتاب را دور انداخت و گفت .

- کاسی ، آیا تو باشباح عقیده داری ؟ ' همکارم میخواستند با داستانهای خرافی مرا بترسانند ، ولی من از کسی نیستم که اوهم در من تاثیر داشته باشد

کسی گفت آیا موشها از میکان پائین میروند و در راهرو ذمه میزنند و دری را باز میکنند و همدای غیب آن میکنند و همه حرکت میکنند . و در حقیقت مرد میدانند تا بر حشوات برسند .

لیجر لعنت کن از جی جیست و رفت

- زن ملعون ، مقصودت چیست ؟ چنین چیزی ساده است .

- ولی آیا راستی تو دیده ای : کاسی حرف مزین .

کاسی گفت : ممکنست آنجا بخوابی تا آنچه هست باچشم ببینی .
 لیجر شروع بقدم زدن در اطاق کرد و گفت :
 - خودم تحقیق خواهم کرد ، ششلول خود را خواهم برد .
 - گوش کن ، این چیست ؟
 لیجر باحال لرز گفت : کدام ؟
 ساعتی که در گوشه اتاق بود با ضربتهای خود ساعت دوازده نیمه شب را
 اعلام کرد. لیجر با هراس زیادی در جای خود ایستاده بود ، کاسی کنارش ایستاده
 ضربتهای ساعت را میشمرد و بعد باستهزاء گفت :
 - نصف شب است ، خوب حالا خواهیم دید .
 بعد بسوی دری که براه رو باز میشد رفت و آنرا باز کرد و گوش فرا
 داد و بعد انگشت خود را بلند کرد و گفت : گوش بده این چه صدائی است ؟
 لیجر گفت : صدای باد است ، مگر صدای طوفانرا نمیشنوی ؟
 کاسی او را بسوی پلکان کشید و آهسته گفت :
 - سیمون بیا ، آیا میدانی چیست ؟ گوش بده .
 در همانوقت فریاد سختی از اتاق زیرشیروانی برخاست و بر اثر شنیدن آن
 زانوی های لیجر لرزیده ورنك از رویش پرید و کاسی با استهزاء گفت : بهتر
 نیست که ششلول را بیاوری ، حالا وقت تحقیق میباشد ، چقدر میل دارم حالا
 تو بآن اطاق بروی، آنها مشغول هستند !
 لیجر گفت : من بآن اطاق نخواهم رفت .
 - چرا؟ همانطور که خود میگوئی اشباحی وجود ندارد، بامن بیا .
 بعد کاسی خنده کنان شروع بیالا رفتن از پلکان حلزونی نموده و سپس بعقب نگرست
 و بلیجر گفت : بیا .
 لیجر گفت : توشیطان حقیقی هستی... کاسی برگرد بالا مرو .
 ولی کاسی خنده سهمگینی کرد و باز بالا رفت و در را که متصل
 براهرو میشد باز کرد کوران تنیدیدی از باد وارد پله شد و شمعی را که لیجر
 در دست داشت خاموش کرد و صداهای مهیب و ترسناك در فضا پیچیده شد
 کاسی بطوری لیجر را ترسانده بود که حاضر بود بکام شیر برود ولی قدم
 به آن اطاق نگذارد .
 اما خود کاسی هر شب پس از آنکه همه بخواب میرفتند بآن اطاق میرفت
 و برای مدتی که لازم داشت ، خوار بار بآنجا میبرد ، بتدریج لباسهای خود و واسیلی
 را نیز آنجا برد و چون از این کارها فارغ شد، در انتظار بدست آوردن فرصتی برای
 اجراء نقشه خود نشست .
 یکروز که لیجر بر سر درماغ بود ، کاسی از او دلجوئی کرد و حاضرش نمود
 که او را باخود بشهری که در کنار (رود سرخ) واقع است ببرد . در این مسافرت
 در راه خوب دقت کرد و همه جا را شناخت و مدتی را که برای سفر بآن شهر لازم بود
 در نظر گرفت .

بالاخره روزی که لیجر بمزرعه مجاور رفته بود، کاسی باطاق امیلی رفت و هر دو به بستن دوپشتواره مشغول شدند، بعد کاسی گفت :

— کافی است، کلاهی را بیوش، وقت فرارسیده است، بیابرویم.
امیلی گفت: ولی ممکن است حالادیده شویم.

کاسی با آرامی گفت: من میخواهم که دیده شویم: مگر نمی دانی که بهر قیمتی شده باید بگذاریم مرا دنبال کنند؟ پس بشنو که چه باید بشود، ما از عقب منزل آهسته بیرون خواهیم رفت و راه کلبه ها را پیش خواهیم گرفت، آنوقت قطعاً سامبویا کیمبو ما را خواهند دید و شروع بتعقیب ما خواهند کرد، و ما بطرف مردابها خواهیم رفت، آنها بیست از این نخواهند توانست ما را دنبال کنند، و ناچار میشوند برگردند و خبر فرار ما را برسانند و سگها و سایر وسایل را برای دستگیر کردن ما بخود پیارند. اما ازین هرج و مرج و رفت و آمد که عادتاً در این مواقع حاصل میشود استفاده خواهیم کرد و از راه مجرای جوئی که منتهی بدرتقب میشود بخانه خواهیم بازگشت و باین ترتیب سگها را از تعقیب خود باز خواهیم داشت. زیرا بوی را آب بزودی از بین میبرد، البته در این موقع همه برای تعقیب ما از خانه بیرون خواهند رفت و آنوقت برای ما بسیار آسان خواهد بود که از در عقب وارد خانه شویم و باطاق زیرسروانی برویم، من در آنجا دریکی از دو صندوق بزرگ که آن اطاق هستند بستر مرتبی آماده کرده ام، آنوقت باید از کافیه در میان اضاغ زندگی خواهیم کرد. زیرا لیجر در جستجوی مازمین را زیرو رو خواهد کرد و برای تعقیب ما از مزرعه های مجاور ستنداد خواهد کرد و وجب وجب مردابها را خواهند گشت، و نتخارمی کند که کسی نمینوید از دستش فرار کند. پس بگذار هر قدر میخواهد جستجو کند ناخسته شود.
امیلی گفت: کاسی، چه نقشه خوبی کشیده ای، غیر از تو هیچکس قدرت ندارد چنین راهی پیدا کند.

کاسی چیزی نگفت، فقط دست امیلی را گرفت و برده رفتند.
دو زن فراری با آرامش ز خانه بیرون رفتند و راه کلبه ها را پیش گرفتند و مهتاب همه جا را روشن کرده بود، بنابراین آنچه کسی پیش بینی کرده بود واقع شد، زیرا هنوز منطقه مردابها نزدیک سده بود که صدای آنها را مریایستان نمود. این صدای سامبون بود. مگر صدای خود لیجر بود که شروع بتعقیب آنها میکرد. اما امیلی بجز دستن من صدای نیروی خود را دست داد و بازوی کاسی را گرفت و گفت:

— آه، کاسی، الان بی هوش میسوی.

— اگر بیسوی بسوی من خوشم نکست.

بعد کاسی خنجر در خسنی کیمبو و در رحم خود را گرفت. و خنجر را خود را بخشید و امیلی را سر عزم آورد و کاسی را زد و مردی تار و تار آنوقت بر لیجر دستوار شد که به تنهایی آنها را دنبال کند.

لیجر فریادکنان سررعه شتافت و علامان را دید که نکلدها بر می گردید ،
آنها را نگاهداشت و و عده داد هر کس دودن مرادی را دسگیر کند مبلغی بساو
خواهد داد و طولی نکشید که همه با مشعلهای آهرو-ته در حالی که داد و فریادشان
ناپادس سگها درهم بود، سوی مردانها تابند ، این علامان بریدمال آنها
دهند و باین ترتب وقتی کاسی و امیای را به برگسند ، آ-آ را از هر کس حالی
یافتند اما صدای عجیب کنندگان را از دور می شنیدند و چون هردو از به در اطاق
بگریستند ، آنها را دیدند که با مشعل های برافروخته ، از هر مارک مردانها بجا صره
می کنند و وارد آنجا می شوند کاسی کت لیجر را که در حال نیم در اطاق افکنده
بود برداشت و کلیدی از آن در آورد و یکی از کسوها را با آن باز کرد و بکدسه
اسکاس در آورد و با سرعت آ را سمر د

امیای گفت آه ای کار را میکن

کاسی گفت چرا بکنم ؟ پس بی بول چطور می توانم سرره های آزادی
برسیم ؟ بول همه بمراسست

اما امیای گفت این دردی است

کاسی حنده ای از روی آینه پراء کرد و گفت دردی که هر نه گئی از آن
اسکاسها از راه دردی بدست آمد ، و گریستن به او کار از آن نادره است ،
فشاد فرار میدهند تا از سر به من اثر د ، بسمه آورد ، ردی است از به سار را
کبار بگذار ، با باطای در ره روای برو ، من به دارم مع رحمت کما ، رای
گدازان و ب پیه کرده ام ، و طبع من که بری حسرت و بالا و اید
آمد و اگر بایند داری شمع را را شام زده آورم

هر دو آن امان را زد ، و امان در د آ-با صاون در در دند که در ،
روی دمن فرار گرفته که درس سوی به ف باره برد کا و خراج او حاکس
افروخت و سمج سر کدی که در آن صدون کرد ، بده بود آه - ، بعد در دو
رو وارد صدون شدند و روی دو سر که در آن بهما بود بسمه در آن بود یکی
صدون دیگری بود که کاسی در آن بهاری سمج و آدر کاسی و بهاری اس
گداسه و آنها را رای ستری که در من داشتند آاده نرده بود

کاسی گفت با مددی اینجا دیدنی خواهم کرد

- آ یا و مظمئن همی که برای جستجو امان به واسطه آمد -

کاسی گفت جستجو ، سمون ب انداره ر و ف است که در آن امان
دور باشد اما علاوه ها کسمه شدن با بر ر دکت در ا ، اطلال ر-ح ه در -
هر دو خاموس شدند و کاسی به طرا کات بر سار مر م را ب
بر اثر خستگی به خواب رفت اما ناگاه برادر در یاز و بهای سم است و بارس
سگها از خواب بیدار شدند و در آن ارجای ر-ح و بهاری دسه ، و بی کس اکمال
آرامش خاطر ناو گشت آنها دمال ما ببرد - بر سر از این بکات نگاه کن
مگر همه را می بینی که برگسند بده سمون بواسطه تاریکی ب دست از عقیب
برداشت ، باس که کل آلود است نگاه کن ، آه دوست عزیزم لیجر ، با حار جواهی

بود چندین ناراین کاره مشکل و پرزحمت را تکرار کنی
اولی گف حرف نون ممکن است نشوند
کاسی گف اگر رسوند بیشتر اداین محل دوری خواهد کرد خطری متوجه
ما نیست ما مساوییم هر قدر بخواهیم داد و فریاد کنیم هر چه بستر نکیم بهتر
نتیجه میگیریم
بالاخره در حوالی نصف شب سکون برقرار شد ولی جز در حالیکه دشنام
میداد و نا سرا میگفت و تهدید میکرد که صبح با مستحی انتقام خواهد گرفت، برای
جواب تهرت .

فصل بیست و نہم

شہزاد

هر از کاسی و املی آتش جسم لیجر را مشتعل ساخت و برای خاموش کردن شعله آن حرم بی رونال را بر آلود دید، در آن بحر دلتش را این حیر میان آلمان چشمان به رهن آن در حسد ردها را سوی آسمان برداشت و لیجر که همراه بود این حرکت را دید به ملاحظه کرد که نه با سیرین رای تعجب برادرها در تالیه لجر خواست از او محصور کند ولی مبادست از کس بمسب که در بار رود و غیر ممکن است اقدام بکاری باشد که موجب آزار کسی باشد.

و منی لیله دست پی را امید برگشت ، پیدای من اوست نه ، آن
علامه که اردور او را بروی واسطه و شاعری نکرد دوباره را بروحه شد و
بی احسان با خود گشت از ابد مآیه دگر و کیست ،
کاسی در شکاف پیره انسانی که در آن بود نه که جمعیت سپیری و
سگ پای آدی حواری آماده ری دمال کردن آنها شست و ریش و مرد نه هارا
برای حسودوی سیم همکند با را بر عقب برگشت و دست سوزی آسمان
برد و گشت

۱- خداوند ما همه کاشکار هستیم ولی ما سالان چه گشتی کرده به که
ای طور با همه میبرد، مگر ما سبب تر رده هستیم

بعد دوی باسی کرد و گفب اگر رایش را رود مریه و خود در درختین
 سه میگراسد بر پله وید و سه من باسه آردی بری ه ح در شد بد
 مگر پس در در را در ر م تارد به یا حری و سه ر دست رتبه را
 سه مریه ۹

تلاشی که برای دستگیر کردن فرد باشد بسیار، روحش بیخود می‌بوس
برگشت و ورد اطاعت دور نگه می‌دارد و نیکو می‌کرد و گشت

- کیمبو ، بیروتم را بیاور این سگ پلید در این توطئه دست دارد، من این را ذرا از پوست سیاهش بیرون خواهم کشید. کیمبو شتافت تادستور اربابش را اجرا کند و تم همینکه دانست برای چه احضار شده است برعاقبت خود نگران شد زیرا او از نقشه کلهسی مطلع بود و جای دوفراری را میدانست و از ستمگری و بیرحمی ارباب خود مطلع بود اما با خدای خود عهده کرد که نسبت باین دوزن بینوا و ناامید خیانت نکند .

تم آمد و برابر لیجر ایستاد ، لیجر در حالیکه از شدت خشم برانهای خود فشار میآورد یقه او را گرفت و گفت :

- ای سگ پلید ، آیا میدانی تصمیم گرفته ام ترا بکشم ؟ اگر جای آج دو دختر را بمن نشان ندهی ترا خواهم کشت .

تم شمرده و با عزم گفت : آقا ، مطلبی ندارم که بگویم .
لیجر گفت : ای سگ پلید ، آیا جرأت میکنی که بگوئی اطلاعی نداری ؟
- تم گوش کن ، من آن بار که ترا رها کردم تصور کردی آنچه می گویم بآن عمل نمیکنم ولی بدان که این بار تصمیم قطعی گرفته ام ، تو همیشه با من سرسخت بوده و مقاومت کرده ای ، ولی حالا یا ترا مطیع میکنم یا خواهم کشت ، قطرات خونت را خواهم شمرد ، قطره قطره خونت را خواهم مکید تا فرمان مرا اطاعت کنی . آنگاه مانند حیوان درنده بسوی شکار حمله برد و آنقدر او را زد تا بر زمین افکند و سپس رو به سامبو و کمبود و غلام خود کرد و گفت :
- آنقدر او را تازبانه بزن تا مطیع شود .

تم چشمان خود را گشود و نظری بار بار بش افکند و بعد بیسوس شد .
لیجر پیش رفت و نگاهی بتم کرد و گفت : گمان میکنم مرده باشد .
اما تم هنوز نمرده بود .

۲۴۲

و دو روز بعد کالسکه کوچکی مقابل خانه لیجراستاد و جوانی از آن پیاده شد و نام صاحبخانه را پرسید . این جوان ژرژ شیلی بود و برای اینکه علت آمدنش را بدانیم با خوانندگان نظری بگذشته می افکنیم .
نامه ای که او ویلی برای مادام شیلی در خصوص تم نوشته بود متأسفانه مدت دو ماه در یکی از راهزنی پست مانده بود ، بنابراین دیر بدست صاحبش رسید .
مادام شیلی با تأثیر بسیار نامه را مطالعه کرد ولی آنوقت قادر با قدامی نبود زیرا مشغول پرستاری مستر شیلی بود که گرفتار تب و بیماری شده بود در آن موقع ژرژ شیلی جوانی شده بود و می توانست با مادرش همراهی کند و بکارهای بدر رسیدگی نماید ، اما او ویلی در نامه خود نام و کیلی را که تر که سان کلیر را تصفیه میکرد نوشته بود ، لذا مادام شیلی ناه ای بآن مرد نوشت و حال تم و محل او جویا جی ، اما مرگ مستر شیلی که چند روز بعد اتفاق افتاد آن زن را از دنبال کردن موضوع تم و تحقیق درباره او بازداشت .

پس از مرگ مستر شیلیبی، زن و فرزندش سرگرم تهیه ترکه او شدند و بعد ژرژ تصمیم گرفت تم را پیدا کند و به استانهای جنوب سفر کرد و چند ماه در جستجوی گذشت ولی نتیجه ای حاصل نشد، تا بالاخره برحسب تصادف، ژرژ در (نیواورلئان) شخصی را ملاقات کرد که اطلاعاتی از تم داشت و ژرژ ازاو بعمل تم پی برد.

ژرژ وارد خانه شد و او را باطابق لیجر بردند، جوان گفت :
- شنیده ام که از (نیواورلئان) غلامی تم نام خریده ای، او غلام پدرم بوده است بنابراین آمده ام تا اگر ممکن باشد دوباره او را خریداری کنم.
لیجر چهره درهم کرد و باتندی گفت :

- آری من این مخلوق را خریدم و معامله زیان آوری بود، زیرا این سگ سرسخت ترین و وقیح ترین غلامان است و همیشه سیاهان را بفرار وادار می کند.
ژرژ گفت : اکنون او کجا است ؟ من میخواهم او را به بینم. لیجر ژرژ را به اتاق تم برد.

وقتی ژرژ شیلیبی وارد کسله تم شد احساس نمود سرش میچرخد و دلش پاره میشود آنوقت درحالیکه بزانو می افتاد گفت :

- آیا ممکن است ؟ عمو تم دوست بیچاره ام !
تم چشمان خود را باز کرد و با صدای آهسته و با تعجب گفت :
- ارباب من ژرژ ؟ ژرژ ! همه آرزویم این بود که شما را ببینم، اکنون خوشحال خواهم مرد.

ژرژ با تاثیر زیادی گفت :
- نه، نمیخواهم بمیری، مرگ تو مرا خواهد کشت، چه رنجها کشیدم تا ترا یافتم. دلم میسوزد، اکنون که ترا یافته ام باید با خود ببرم.
- کی، کیست که نور خداوندی را از من محجوب میدارد !
تم پس از ادای این کلمات دیده از جهان فرو بست.
بی اختیار قطرات اشک از چشمان ژرژ فرو ریخت و با لحن خشنی به لیجر گفت :

- تو هر چه توانستی ازاو گرفتی، حال برای مرده او چه مبلغی مطالبه میکنی؟
من مرده را با خود میبرم که بخاک سپارم.
لیجر گفت : من سیاهان مرده را نمیفروشم، میتوانی جسد او را ببری و هر وقت و هر کجا که بخواهی بخاکش سپاری.
آنوقت ژرژ بسیاهانی که اطراف مرده بودند بالحن آمرانه گفت : با من درحمل او بکالسه کمک کنید.

ژرژ آنطرف مزرعه، در زیر سایه چند درخت زمین خشک خوبی دید، همانجا ایستاد و بسیاهان دستور داد قبری در آن زمین بکنند. مرده بخاک سپرده شد و دسته ای از گیاه روی قبر فرار گرفت، آنگاه ژرژ غلامها را مرخص کرد و مبلغی بآنها داد بعد کنار قبر بزانو درآمد و گفت :

- تم. با تو پیمان میکنم که از این لحظه برای برانداختن این بردگی ملمون آنچه در قوه دارم بکوشم و خدا را بر این پیمان گواه می گیرم.

فصل سی ام

اشپاه زنده

راجع بظهور شب‌چها در شب و فرود آمدنشان از پله‌ها و گردش کردنشان در اطراف خانه سیاهان باهم آهسته صحبت میکردند.

این شایعات بگوش لیجر رسید و بر اضطراب او افزود و او را بیم‌گساری و افراط در آن وادار کرد ولی خواب‌های پریشان و خیالات مهیب از او دست بردار نبودند.

در شب بعد از دفن جسد تم بخت، لیجر بشهر مجاور رفت و در نوشیدن شراب افراط کرد و باحال بسیار بد بخانه برگشت و چون خیلی دیر شده بود یکسر باطاق خود رفت و در را از داخل بست و بعد وارد رختخواب شد و از شدت خستگی فوراً بخواب رفت ولی بر اثر داد و فریادهائی که از اطاق بالا می‌آمد، بیدار شد و در میان خواب و بیداری حس کرد که در اطاقش باز می‌شود. لحظه‌ای از ترس در جای خود بی حرکت ماند و ملاحظه کرد که دستی چراغ را خاموش می‌نماید و در پرتو کم‌رنگ ماه شب‌چی دید که در اطاق حرکت می‌کند و صدای پیراهنش بگوش می‌خورد. شب‌کنار رختخواب ایستاد و دست سرد خود را بدست لیجر زد و آهسته و بالحن هولناکی این کلمات را تکرار کرد: «بیا بیا و در آن حال که لیجر در جای خود بی حرکت مانده و خیس عرق بود، یکمرتبه شب‌چی از نظر او ناپدید گردید، بدون آنکه بداند چگونه رفت و از کجاست و چون پس از مدتی برخاست و بسوی در رفت و آنرا بسته یافت همانجا بیهوش افتاد.

عجیب این بود که در همان شب که شب‌چی سفید در برابر لیجر ظاهر شد صبح آن شب در خانه را باز دید و زلامان دوهیکل متحرک را مشاهده کردند که در راه کوهستانی حرکت می‌کنند. حوالی غروب، آن روز بود که کاسی و امیل زبرد رختان نزدیک شهر مجاور مزرعه برای استراحت ایستاده بودند. کاسی خود را بشکل خانم‌های اشراف اسپانیا درآزرده لباس سیاه بلندی در بر کرده و خود را با بعضی جواهراتی که از دوران دارائی برایش مانده بود زینت داده بود. کاسی با این وضع بمهمانخانه رسیده همه او را یکی از زنان عالیه مقام پنداشتند. کاسی زرز شیاپن را در مهمانخانه دید او هم مانده کاسی در انتظار فرارسیدن وقت حرکت کنسی بزد.

در حدود غروب آن روز کشتی رسید و زرز از راه جوانمردی با کاسی در سر شدن بکنسی مراسم کرد و برای او اطاق مناسبی در کنسی گرفت. اما در نام مدنی که کنسی روی آب دای (رود سرخ) سفر میکرد، کاسی بپناه کسالت از اطاق خارج نگردید و حد سانس تمام استیجاب او را فراهم میکرد و در خدمت کردن باو لحظه‌ای کراهی نمیکرد.

و فنی به رود (مسی سیمی) رسیدند، زرز دانست که آن خانم ناشناس (کاسی) مانند او بطرف شمال می‌رود، لذا جوانمردانه در کشتی برایش اطاقی گرفت و هر

مساعدتی که ممکن بود درحقش بذل نمود، باین ترتیب کشتی آنها را بسمت استانهای شمالی برد. کاسی وقتی این مهربانی را از ژرژ دید مصمم شد داستان خود را با او بگوید و از مردانگی و جوانمردی او استمداد کند.

ژرژ کمال میل را داشت با هر کس که از چنگ لیجر نجات می یابد همراهی کند بهمین جهت وقتی سرگذشت کاسی را شنید با او اطمینان داد که از هر حیث با او همراهی کند.

در اطاق جنب اطاق کاسی يك خانم فرانسوی موسوم بمادام دوتو قرار گرفته بود که دختری دوازده ساله با او بود و چون خانم دانست که ژرژ از مردم (کینتکی) است، اظهار میل بآشنائی او کرد. ژرژ گاهی نزدیک اطاق آن خانم با او می نشست و کاسی که در نزدیکی آنها بود، سخنانشان را می شنید. مادام دوتو از ژرژ پرسید:

- در همسایگی شما مردی بنام هاریس ساکن است و گویا یکی از بزرگترین مالکین برده باشد. او سابقا غلامی دوتیره موسوم بژرژ داشته است.
- آری ژرژ هاریس.. من کاملاً او را می شناسم، زیرا با کنیز مادرم ازدواج کرده بود ولی او بکاناتا فرار کرده است!
مادام دوتو با عجله گفت: راستی؟ خدا را شکر.

ژرژ با تعجب با و نگرست و از خود پرسید این خانم را چه میشود. مادام سر را بلند کرد و گفت: در آنوقت که برادرم کودک بود مرا در استان های جنوبی فروختند و یکمرد نیکخواه مرا خرید و بجزایر هند و غربی برد و در آنجا مرا آزاد کرد و با من ازدواج نمود و در این او اخردر گذشت، حالا من به کینتکی میآمدم که برادرم را بیابم و او را آزاد کنم.
ژرژ گفت: از او شنیده بودم که میگفت خواهری دارد امیلی نام و او را در جنوب بفروش رسانده اند.

مادام دوتو گفت: من امیلی هستم، بگو بدانم برادرم چگونه جوانی بوده است - ژرژ با آنکه نکبت بردگی دامنگیرش بود جوان خوبی بود. در هوش و نیکخواهی بی مانند بود من او را از نزدیک می شناختم زیرا در خانه ما ازدواج کرد.

مادام. دوتو با کمال شوق پرسید. نشانیهای آن دختری که زن برادرم شد چیست؟

ژرژ گفت: دختر زیبا، باهوش، دوست داشتنی است، مادرم او را خریده بود و زیر نظر خود تربتش کرد.

ژرژ پشتش بکاسی بود و متوجه نشد که چه اهمیتی باین گفتگو میدهند؛ اما همینکه سخنش باینجا رسید، کاسی با رنگی بریده دست بی زوی ژرژ زد و گنت: آیا نام فروشنده دختر را میدانم؟

- از ملاحظه سند فروش گمان میکنی موسوم بدسیموز بود.

کاسی فریاد زد: خداوند! .. آن گاه بیهوش بر زمین افتاد.

فصل سی و یکم

دیدار

ژرژ شیلی بموضوعی که شنیده بود اهمیت داد و جوانمردیش تحریص شد و سند خرید الیزا را برای او فرستاد و معلوم شد که شرح و بیان و تاریخ وارد در سند با معلومات کاسی موافقت دارد و دیگر شکسی برایش باقی نماند که الیزا دختر اوست بنا بر این عازم شد که برای یافتن او بکانادا برود.

وقتی مصالح مادام دوتو با مصالح کاسی این رابطه عجیب را پیدا کرد تصمیم گرفته شد که هر دو فوراً بکانادا مسافرت کنند و چون بشهر (امهرستبرک) رسیدند برای یافتن خانه آن مبلغ نیکوکاری که ژرژ هاریس و الیزا را وقتی بکانادا رسیده بودند منزل داده بود متحمل زحمتی شدند و با مساعدت او من شدند تا شهر (مونتریا) دنبال آنها بردند.

ژرژ الیزا پنجسال بود که با آزادی در کانادا بسر میبردند و ژرژ موفق شده بود در یکی از کارخانه ها کار پرسودی بدست آورد و از آن وسایل زندگی خانواده که یکنفر بر آنها افزوده شده بود با خوشی فراهم سازد این دختری بود که خدا بآنها داده و او را بنام مادرش (الیزا) نامیده بودند.

در یکی از روزها که ژرژ و الیزا و دو کودکشان پشت میز ننسته و چای مینوشیدند در خانه کوفته شد و الیزا رفت تا آنرا باز کند و بمجردیکه مبلغ نیکوکار را که در شهر (امهرستبرک) مهماندارشان بود مشاهده کرد و با کمال مهربانی خوش آمدگفت و خواهش کرد وارد شود مادام دوتو و کاسی با او بودند.

آن مرد نیکوکار با آن دوزن برای معرفی قراری گذاشته بود تا دیدار ناگهانی موجب هیجان شدید احساسات طرف سود ولی و فی دسمال خود را میآورد تا دهان خود را برای خطابه خوانی آماده کند، ناگاه متعجب شد زیرا ملاحظه کرد که مادام دو تو نقشه را برهم زده و دست بگردن ژرژ انداخته و میگوید:

آه - ژرژ آیا مرا نمی شناسی ، من خواهرت امیلی هستم .

کاسی درخواست آرامش خود را از دست بدهد و بگذارد مبلغ کار خود را بکند ولی در همین وقت الیزای کوچک را از در آمد، کاملاً شبیه مادر بود و مانند

همان‌ها الهزائی بود که در کودکی از او گرفته بودند ، لذا بیش از این نتوانست خود را کند و او را از زمین برداشت و در آغوش گرفت و شروع به بوسیدنش کرد . منظره بسیار مؤثری بود ، اما مبلغ محترم توانست آنها را وادار کند از احساسات خود جلوگیری نمایند .

دو روز بعد از این ملاقات ، مادام دو توپیرادرض اطلاع داد که ثروت مهمی از شوهر باورسیده است و با و پیشنهاد کرد که آن خانواده در این ثروت شریک شوند و چون خواهر از او پرسید که چه می خواهد بکند ، اظهار داشت می خواهد تحصیل کند زیرا بزرگترین آرزویش اینست پس از فکر و مشورت قرار بر این شد که همه با هم بفرانسه بروند و چند سالی در آن کشور بسر ببرند بنا بر این فوراً سوار کشتی شده و امیلی را نیز با خود بردند . زیبایی دختر مورد توجه افسر اول کشتی شد و او را خواستار شد ، لذا همینکه بفرانسه رسیدند با او ازدواج کرد .

ژرژ در آنجا وارد یکی از دانشگاهها شد و چند سال به تحصیل پرداخت و با جدیت و یشتهار و هوش سرشار خود مقام علمی مهمی بدست آورد و چون اوضاع سیاسی فرانسه مختل شد و اضطراباتی در آن حادث گردید این خانواده مجدداً بامریکا مسافرت کرد .

ژرژ و افراد خانواده اش اختلاف مختصری در نك با آمریکائیها داشتند و اگر مایل بودند با کمال خوشی مانند سایر افراد امریکائی در آن کشور زندگی می کردند و بسر میبردند ولی رنج و سستی که ژرژ و افراد خانواده اش از امریکائیها دیده بودند او را ازماندن در آن کشور بیمیل کرده بود . بهمین جهت چند هفته از ورودشان بامریکا نگذشته بود که با صلاح دید ژرژ همه بسوی افریقا که ژرژ آنرا وطن طبیعی خود میدانست رهسپار شدند و در آنجا بر اثر تحقیقاتی که مادام دو تو کرد پسرکاسی نیز پیدا شد و معلوم گردید که او نیز بیکی از استانهای شمالی امریکا فرار کرده و در آنجا خانواده خیرخواهی از او نگهداری کرده و در تربیت او گوشیده است بالاخره پسر هم بامریکا آمد و بمادر خود پیوست

خاتمه -- آزاد کننده بردگان

ررز شیلی نامهای برای مادرش نوشت و موعد آمدنش را با و اطلاع داد در روزی که قرار بود ژرژ شیلی برسد در خانه آنها رفت و آمد غیر عادی دیده میشد و مادام شیلی کنار بخاری نشست در انتظار نشسته و در انتظار بود دز همانوقت هم عمه کلو منغول مرتب کردن میز شام بود ولی از اینکه بزودی شوهرش وارد خواهد شد بی اندازه خرسند بود و شادی از سرور و یش میآید . چرخهای کالسکه گگوش رسید و عمه کلو بطرف پنجره شتافت و فریاد زد : آقا بزم ژرژ وارد شد

مادام شیلی آ بوقت بسوی در شتافت و فرزند را در آغوش کشید و عمه کلو با اضطراب و بیم در تاریکی نگران ایستاد . ژرژ با و نزدیک شد و دست سیاهش میان دستهایش گرفت و با کمال تأثر گفت :

- بیچاره عمه کلو، من حاضر بودم برای آوردن او با خود تمام تروتم را بدهم ولی او بعالمی بهتر از این عالم شتافت. از شنیدن این کلام عمه کلو سر را برشانه گذاشت و سخت شروع بگریه کرد. مدتی خاموشی برقرار بود و همه اشک میریختند و بالاخره ژرژ کنار آن زن ماتمزه نشست و با بیان مؤثری شرح شهادت شوهرش را برایش گفت.

یکماه بعد ژرژ شیلیبی تمام بردگان خود را که در مزرعه داشت در تالار بزرگ خانه گرد آورد و اوراق آزادی ایشان را بدستشان داد و گفت:

- دوستان عزیز، شما از این بیعت آزاد هستید و برای کار کردن در اینجا با هم بر سر دستمزد موافقت خواهید کرد ولی بدیهی است که باید با رضای شما ها اعم از زن و مرد باشد و اما فلسفه اینکار این است که اگر مقروض شدم یا مردم شما در معرض فروش و بردگی نخواهید شد و من در نظر دارم که خودم متعهد امور مزرعه بشوم و شما را بکار آشنا کنم تا بتوانید از حقوق خود در حال آزادی استفاده کنید و یک موضوع دیگر مانده، است البته همه عموئم نیک نفس را بیاد دارید؟ همه گفتند آری. ژرژ داستان شهادت او را برای آنها شرح داد و پیغام او را راجع بمحبت بهمه رسانید و سپس ادامه داد:

- دوستان من، بر سر قبر او در برابر خداوند نذر کردم که تا قدرت دارم مالک غلامی که بتوانم آزادش کنم نباشم و هیچ کس بمبب من مجبور بترك خانه و زندگی وزن و فرزند نشود و مانند تم در مزرعه دوری نمیرد پس هرگاه از بدست آوردن آزادی شاد و سرخوش شده باشید بدانید آزادی خود را مدیون آن روح شریف آسمانی هستید و با مهربانی نسبت بزن و نیکی به فرزندان او دین خود را ادا کنید هر وقت بکابه عموئم نگریستید بیاد آورید که او این آزادی را با شما داده است باید سعی کنید که مانند او باشید و از تعالیمش افندا کنید تا در پاکدلی و تدین و اخلاص مانند او باشید.

پایان